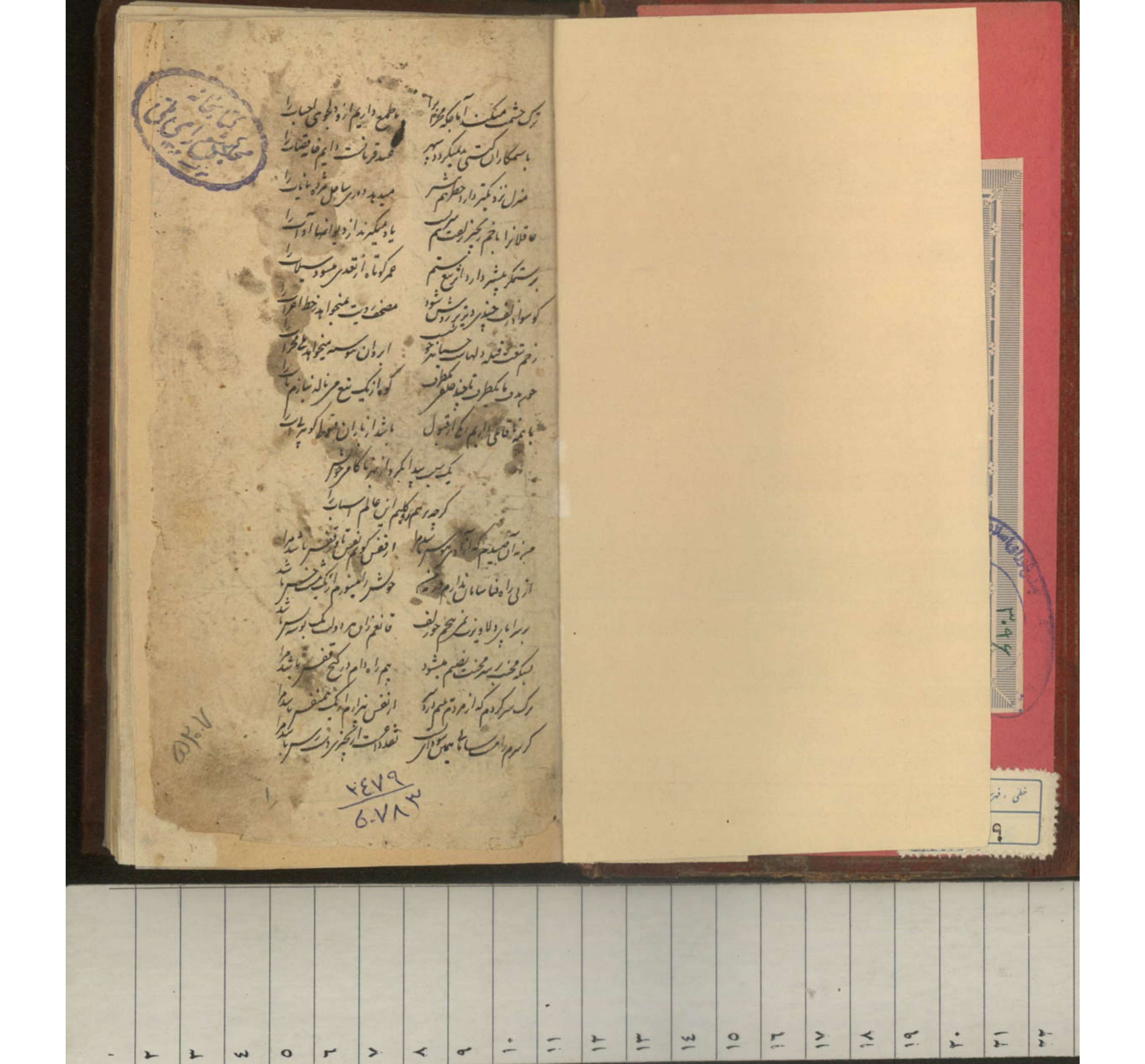


ترک چشمت میکند آماجگه مژگان را
ما طمع داریم از دلجویی احباب را

با ستمکاران کسی میکند بهر
صید قربانت داریم جای قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر
میدهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلان را باهم از زنجیر الفت نیست سر
یاد میگیرند از دیوانها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف هندی دیر بر رویش شود
مصحف رویت نمیخواهد خط اعراب را

زخم تیغ قبله دلهاست حساب شب
ابروان وسمه نمیخواهد طاق محراب را

حرف هر مدعی یکطرف ناخوشی یکطرف
کوه از یک نعره مینالد نیازم باب را

با همه ناقابلی داریم امید قبول
ماند از باران سقوط گوهر پایاب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی کلیم
گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

مرغ آن صیدم که آزادی بود حسرت مرا
از قفس کو نقش تا بر قفس باشد مرا

از پی راه فنا سامان ندارم در زمین
خوش شد المنت که رنگ بی خبر باشد

رهبر ما بر دلها و بر زمین بحر جوی لطف
فانع از آن بر دولت که بوسه باشد

بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود
هم راه دام در کنج قفس باشد مرا

رگ سر گردم که از مردم ملیم درد
از نفس بیزارم اینک هم نفس باشد مرا

گر سرم را ساختی همین سودای
نقد داغ عشق از چیزی دسترس باشد مرا

١

کار عالم را همه آرام باشد کلیم
ناکسم بسیار اگر کاری بکس باشد مرا

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را | که نیست شعله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد که دور از تو | ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را
ز آه گرم من آتش بخانه افتاده است | بکوی عشق که گرم میکنم جا را
گشاده روئی دریا بکار ما ناید | ز تنگ رو بساحل سفینه ما را
اگر ببادیه گردی نمیروم چه عجب | خشونت من ... شهر صحرا را
دلم گرفت ازین حلق حضر راه کو | که روشنان طلسم آشیان عنقا را

کلیم هر سر موئی فتیله داغ است
رسانده سود ز فرق گرم کرده اعضا را

در آتش از فلکم تخم مهربانی را | دهم بهر ... آب زندگانی را
بدوستی که گرم دست بکجان بودی | ... کینه دهم دشمنان جانی را
حساب عشق جهان جمله شغل می باشد [باشد] | دلا ز دست مده اشک ارغوانی را
تعلقم تجلیات وقف ... | که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
غم ز کار فرو بسته ... | که از بدیهه ... روانی را
بان رسیده ... | چه خوش ...
با حقیقا جهان ... شود | چنانکه ... آب کاروانی را

به سرو خاک اگر آشنا شود قمری | ببال اره کند سرو بوستانی را
کلیم بخت مرا زور خوش نصیب نکرد | مباد و یاد کنم عهد شادمانی را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را | یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را
هر که در دام آمدم نه از فریب دانه بود | غیر من نگذاشت در دام تو هیچ دانه را
دل در آن کو باز پا بسته مرا میکشد | کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بد بین که بر جای دلم خسبید و رفت | آنکه مرهم می نهاد از رحم زخم شانه را
سوز من ... | داغ دارم در حسرت شب ... پیمانه را
تا کی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا | ذوقی از بالانشینی نیست ... را
آرزوی بوسه از ساغر نه حد ... | مستم و با ترس می بوسم لب پیمانه را
در حریم دل چه شمع ناله افروزم کلیم | حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما | باین قرار اگر ماند بیقراری ما
شوم گرد و بدنبال تو ... افتم | دگر برای چه ... خاکساری ما
خمار صحبت تو عقل و هوش ... | ... میگساری ما
... ره اشتباه دیده خلق | بهم نماید چه ... کاری ما

بروی دشت اگر گهگهی ز باد شبیر آید / از و بپرس خود احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطرم زیاد آمد / که دهر ننهد بر دوش بردباری ما
نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم / کلیم را به بر از ما بیادگاری ما

چند از شرم تو باشد در نقاب / رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سر هر عضو من دردت نهاد / نقطه داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاد عکس عارضت / می نماید سوده دست موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر / می نویسم خط بیزاری جواب
میکند هر شام در تحت الثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می آرد نسیم / تا برد از سینه‌ام بوی کباب
شب کلیم از دیده می‌بارد سرشک / روز از منزل برون میریزد آب

تا خانمان ما را بر باد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف / گر دست دی نهاد جهان را بباد آب
جز خانه حباب گر منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آید بنجا نها / مانند ورش همه جا او فتاده آب

جز

چیزی که متصل بود امروز از یک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
لب تشنه است ریگ بیابان که بی ز موج / پس برد در خنده تو جهان ایستاده آب
دایم ز آب رحمت تو آبخانه پرست / کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط آور نیست / پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
هیچ ازین دیده خونبار گشادیم نشد / حکمتم کو هر مقصود درین دریا نیست
می نمایند بانگشت مه عید بهم / سوی ابروی تو روی غرض ما بیجاست
لب هم وانشود تا ز شکر ترکنم / شیشه سان غلغل نظمم بخرام صهباست
هوش دادم بصبا بوی تو گر ده هنوز / تا نگویند که مجنون تو خوش سوداست
همه هند و صنمانیم زبانشان رام است / که رمیدن ز وحشی آهوی این صحراست
گر ندارد غم ما دهر ز نخیر ازو / زانکه در خاطر ما غیر غمش دنیاست
آخر دور فلک شد بکدورت خو کن / باده صاف دگر در ته این مینا نیست
یک یک وعده او را همه دیدیم کلیم / نیست یک وعده که شرمنده فرداست

دایم گله چرخ دلا در زبان ماست / گر ناوک جوری رسد جرم کمان ماست
ما باک از غمزه خونریز از آن نیست / گر تیر رسد که تقصیر نشان ماست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند / در چرخ پس این جاده که پامال کسان چیست
از خویش جهان را ز غم عشق نهان کن / تا که نشود لب که ترا ورد زبان چیست
گر نه اثر ربط سخن با نگه اوست / این کج غمزه بر دل از آن موی میان چیست
آن خال که در کنج لب کرده فروکش / گر کوکبه شنبه سیاه دل و جان چیست
مردود اگر کرم طلب نیست در این راه / دریا چه ته سرکشی ریگ روان چیست
در پیری اگر باشد امید شکفتن / دایم گره قبضه ابروی کمان چیست
هر چند کشم پا ز گل اشک ندامت / تا پا بقدم قاعده راهروان چیست

گر منت کلیم الهی ز صرفه کارست
با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

کسی که ماند به بند لباس بدنامیست / برهنه از قفس ننگ و نام عریانیست
زبسکه چین جبین در دیار ما عام است / گشاده روی آینه جای حیرانیست
به بحکم جنون کی به من رسد مجنون / همین بس است که هم شهر او بیابانیست
ز خشم گریه ما بسکه قدر شد متاع وفا / بهر دیار که بازند کسب ارزانیست
بهار آمده یارب چه رهن باده کنم / منی که جامه عیدم قبای عریانیست
دلا حقیقت این هر دو نشاء از من پرس / حیوة گرد روان یک دم از پریشانیست
کلیم دعوی دل از زلف یار به حشر / دگر مسیح بدین عالم پریشانیست

گر آه و ناله داری در ملک عشق باب است / بدمیش شادمانی چون خنده حباب است
چشم نخورد عاشق کز تشنه ارسبلت / چیزی که میتوان خواست از دوستان شراب است
دشمن ز شغل خصمی آسوده کی ندارد / تا بخت دشمن ماست در آرزوی خواب است
خونین سر اندازی سرمایه تعلق / آتش که آتش افتد در خانه ماهتاب است
گر چرخ بد نگردد بخت کسی زبون نیست / روز و شب اگر سیاهست تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت چه جور فلک چه شادی / چه حسن تن به بند دادی زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما / زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است
با یار منت خضر آب بقا سبک نیست / آنکه خوشگوار است از چشمه سراب است
نادانی تغافل همکام بر دو نیکو / نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت / آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
بر تشنگان عشق لب یار حلال کرد / خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چهره شد صبح شمع منست / گریان ز رم رفت سر خویشتن گرفت
بر روی آب رخصت سجاده گستری / اول نداشت موج ز مژگان گرو گرفت
معشوق چارده ساله بود سازگارتر / سروی که قد کشید دلش را چمن گرفت
دارم تنی چنان که اگر کسب طبیب / برداشت تا ز دست غم از رهن گرفت

بر حرف من کلیم تکلف گرفت سخت
این حیف کاتش از نفس در سخن گرفت

دل ز نقش و زینت گیتی مبرا بودنیست   غیر نقش بوریا بر خوشنشین زیور نیست
تا دلم در کنج غم بر حال از خود سوخته است   همنشین بی رحم مرهم غیر خاکستر نیست
کاردانان را بار غم بر سر نیست ناکسان   رنگ بر رو بیم سپهر از گردش ساغر نیست
از علاج جای کهای سینه دل برداشتیم   زانکه مرهم محکمی بر زخم خنجر نیست
شور بخشی حاصل دریا ز گوهر بودنیست   از سخن سنجی خبر این طرفه سخن پرور نیست
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش   جرم بر بخت و بر گردش اختر نیست
عشق با پس آورد بیم داد سر جا قدم   مرغ پروانه کس در هیچ برجی در نیست
چشم می‌بندیم از چیزی که باید بست دل   دام شیطان تعلق خاطر از زنار بر نیست

صید معنی را کلیم از رشته پر تاب فکر
هیچ صیادی سخن را بند محکم تر نیست

دل ز فیضان ره خوف رجا را دیده است   شوق ها بر جا بر صبر مهیو فا را دیده است
زود محشر بار گشت تن از دو تست   ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است
گر بجا داغ محبت کم خورد باشد رواست   زود از دل چشم تا واکرده ما را دیده است
چشم مستت اعم کرشمه مژگان تو مست   همچو او صد عاشق در قفا را دیده است

آب

٥

ای جوان منت چه خاک قناعت بیار کار   از خضر رسیده ام که آب بقا را دیده است
از سیه روزی رهایی منت کشان گران   گرچه زاری بود و بی سر مال ما را دیده است
دیده‌ها شد سفید و خاک پای بار است   گرچه کاغذ کاه و چیل توتیا را دیده است
بخل بخت ناتمام ما در خم افلاک هست   طالع ما مرگ چند مصرع ما را دیده است

یا ز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نو بهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است   خانه در زمین شهر است و لعب با صحرا خوش است
در میان سنگ بد ریشه هم روق مست   گل بسر کرمی سپند خار هم در پا خوش است
سر بسر عمرش تلخی همچنین مردی رفت   روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است
حسن تغییت اما عشق میگوید بلند   خاطر خوش شید از سر گرمی حریفا خوش است
پر یک ظرف مینا مزه خنده جام   بد حریفانند دیگر میکشی تنها خوش است
میکند زنجیر کار سبزه و آب روان   ای دل از زندان غم هر جا نما جا خوش است
هیچ منظوری ز هم نمیکشان جنس هست   عالم است اینجا نسبزه مینا خوش است
نام خود را حصه جهان داد   گر ز کنج غربت خطه خاطر عنقا خوش است

تا ازین خوشکرم برگردد غم خواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

قصیده

ضعفم مدد ز گرمی سیما گرفته است / دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
کلک قضا نداد خط سرنوشت ما / گویی ز دود آتش سودا گرفته است
اشک صدف ز گوهر آسوده تهمت است / آیم خبر ز عالم بالا گرفته است
تخم نهال سرو شود قطره های اشک / تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است
چیزی که باز پس طلبند از جهان مگیر / عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
دارم رهی به پیش که انگشت خارها / از من حساب آبله پا گرفته است
صبحیست عارضش که دل از تاب رنگ او / سامان اشک ریزی شبها گرفته است
زان روی حسن کافر هر کو بگیر شد / آتش در آشنایی عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده ره طلب کلیم
گر آنکه قطره داده دریا گرفته است

مرا ز لطف تو غیر از سنگ و محنت نیست / نیاز خانه زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست / در آن دیار که کفش بپای همت نیست
حبیب که قافله آه مرد شتاب / بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود / عجب مدار که در شیشه لای کدورت نیست
دوام روزه زاهد نه از برای خداست / که طفل طبعش را در ترک عادت
اثر اگر نبود با دعا ز سر مهلت / همین بس است که شرمنده اجابت

نبرد

6

نبردم که باز از کس دلی برنجم / اگرچه کشتن شمع است لطف سحاب
دکان شعر به بازار آشنایان کلیم / توان گشود و لیکن ز شرم خصمست

سخن فروشی فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اصل عمرست

دل از سر کوی تو اگر پای کشید سبب / تا بار غمش نه در از رنگ بریده است
ناصح بزبان گوید و ما را ز غمش است / ما سبحه و او مصطفید این که رسیده است
حال دل صد پاره که در نامه نوشتم / در نامه اثر کرده که نا خوانده دریده است
در جیب تفکر سر خود کرده فراموش / کس هیچ ز جرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روش کاغذ بادست / کو رشته بپا از کف طفلان نرهیده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم زده در گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی / تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانه عرق نقطه بر روی سخن است / بسیار به دنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده دامان محبت است / گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است

خرسند بصحبت کلیم از همه حسن
بر سبزه زده است گل وصل که چیده است

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست
محو قلم از سیاه بختی / خط گریه مرا در آستین نیست

بگذر ز قمار بوسه بازی | اینجاست که نقش بد نشین است
دل آب ز آهن قفس خورد | دیگر ز بهشت دانه چین است
از بسکه دلم ز درد شاد است | میسوزم و ناله ام حزین است
دردسری از خمار دارد | بازاهد اگرچه درد دین است
جائی که حنای عیش بندند | جز خانهٔ دلکش زمین است
در عالم خاک پای مگذار | بی خار انجا گل زمین است
قدر چو منان بس بلند است | در خم باده ته نشین است
آن لعل لب نشان بوسه | انگشت بنام آن نگین است

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست بیش ازین است

عارف که جا بجز سر کوی فناش نیست | جائی که سیل راه ندارد سرای است
افلاک را بعکس مرادند خصم وصل او | کم بخت را سعادت اقبال همای است
در ملک زندگی دل بی سوز عشق نیست | آری بهر کسی ج سلح صدا است
زان کوی پا کشیدم و رفتم زیاد او | دارو نیاکو اصبوری مرا است
عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است | تا دامن قیامت نمک لب کباب است
داغی که از شیر دل ادمی گرفته اند | انرا که تنگدستی دشت و بیابان است
گفتم که دل به دست می آید ز ترک عشق | دل گر تو شد جدا بجز مهوای سینه جاست

در زور کار تنگدلی جام سد کلیم | زانسان که شمع در دل فانوس جای نیست

زین حسن چو عاشق بحل عشق سرکر نهاست | غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد | تا بسوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقرار من که بعد از سوختن خاکستر شد | یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شکر از شمع جمالش دیده ام روشن شد | مردمک در دیده ام قدر خاکستر نداشت
هر که از دوران کلیم آسایش دید | در دلش صد گل داغ بود و خار در بستر نداشت نیش

بعد وا رستگیم شور تو در سر ماست | آتش افسرده دلی گرمی گلخن ماست
پنجه ام را اگر پیمان کفن بند کنید | که چو منصور هوس جست و بدین ماست
با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک | می توان یافت که ذوق گل و گلشن باماست
شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز | عمرها رفت و همان حسرت آن با ماست

شمع سان گشته گرفتار بعشق تو کلیم
آتش شمع و تو آتش تا دم مردن با ماست

صبرم حریف دوری طاقت گداز است | شام غمت ای سر زلف دراز است
گرکس که دست بسته بچشم نداد طرح | گویی کشش که نقش مراد شش ساست
گر کوته است دست امیدم عجب مدار | در دعوی گزاف زبانم دراز است

برخاستن ندارد افتادنم چو اشک — از صد نشیب بخت مرا یک فراز هست
در دیده که آن بر رو جلوه میکند — یکقطره اشک هست که آینه ساز هست
عادت بشام هجر بسی بسکه کرده ام — چشمم ز روز چشم پر پروانه باز نیست
بابند بسند اهل جهان زود اهل دل — از قبول در گهر اسپار نیست
آب آنقدر که دست بشویم از سخن — در جویبار خامه معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده ام — در معرض خطر سپر تیغ ناز نیست
هر که کلیم دست دلی سر بپاش نه — وقت معین ز پی این نماز نیست

کوهکن تعلیم خارا سفتن از فرهاد داشت — هرچه کرد از گردش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بود اما تا نوازد رو نمود — هر سر مویم توکفی تیشه فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیده ها واگذار — انچه خواهی کرد با ما در دل آباد داشت
مسل هر جانب که دم مسل اشکم برده است — که سلیمان الحمس حکم روان بر باد داشت
گر کلیم اعداد معمول غم شیرین دوست
هم دل شوریده هم خاطر ناشاد داشت

حسن اگر ننگ ناشد عشق دیوانه است — هر چراغ روز بال افشانی پروانه است
تا طپیدن کمان عشق چشم مرا اوست — ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست
نسبت مانه بغیر از رخنه در ویرانه ام — گر بسان دام ما آب دارد دانه است

با دل

٨

با دل روشن کدورت همه ره در سرآب — گر مرا دست شمع سپید و سوی این خانه نیست
سیل که جاروب سرل کاه و ترین خانه است — فقر از بن مسالک رنگ کاشانه نیست
صید معنی را ز بس من بنده و دام میکنم — هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست
مزرع امید را از گریه سوزان کرد — آب شور گریه ما سازگار دانه نیست
رخنها بر دوشت تا زلف دراسپجر کرد — دست سعی محکمتان بالا رد ست شانه نیست
هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم — گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

کنج درد گم بجز ناله نگهبانش نیست — مجرمی بهتر از این سینه ویرانش نیست
چون ندهای تماشای گلستان رخت — دیده ها که بجز خواب پریشانش نیست
حد رعیت که سر از حکم ظالم پیچد — مژه برگشته از و باز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد — لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده از دور که از اشک فشانی آمد — کاین تنک زورق من در خور بارانش نیست
عمر باشد که در اقلیم غم و درد کلیم — پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

دلم با چشم تر یک رنگ از آنست — که پای اشک خونین در میانست

۲

بس تیغ او نازم که در خاک / همان خونابه زخمش روانست
چه لطف است اینکه گاه مشق بیداد / خطش زخم است لیکن خوش خوانست
جهد از خاک ما فواره خون / همی شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز سنگ سرد مهران / ز هم پاشیده زاغ آشیانست
زبان و دل یکی کردست در عشق / جرس را ناله پر تاثیر ازانست
ز گریه دامنم گرچه دریاست / دلی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه / بمنزل رفته گر ریگ روانست
ز بس در زیر بار لخت دل رفت / مژه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تست دل گر خاک گردد / غبار طره عنبر فشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد
بس از الفت قفس هم آشیانست

دختر رز را که نازم کشان یک سو گرفت / پرده از کار ما برداشت جای خود گرفت
بزم عشرت را نشانی از کجا پیدا کند / کاش می رفت و جایش دود غمناکو گرفت
سیر گلشن گر دهی گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم جمالت دست بر رو گرفت
در بهاران جا بدست من افتد باغ / پیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت
هندو از ابیح جا دلکشتر ازینجا نیست / خال جا در گوشه چشم خوش نیکو گرفت

او که

9

او که از الف سیاه خویشتن رم میکند / با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
خسته پیمانه‌ای دار الشفای عشق لیک / آن شفا یابد که کار درد را از دارو گرفت
بسکه گردیدم گریبانم مرشدان و گرکلیم / طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست / در جگر سوزی مدارم چشم اشکبار نیست
عندلیب ما بامید چه بندد آشیان / شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
گر دو جا پایم نه بندد در ره گردان مشوم / پشت طاقت در سر کوی تو بر دیوار نیست
در گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند / چشم تمییز از من در دیده رخسار نیست
در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوش است / شادیها بهتر از آن غم که در غمخوار نیست
بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم گرفت / گل نشاید جو خار آن سر دیوار نیست
هجر نامد کلیم خسته جان تسلیم کرد / می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

صبر را از دست جور صد تنگ آمده است / ناله‌ها را از دلت بر سنگ آمده است
مژه انداخت جان طرز نگاه خونریز / تیر از غمزه و شمشیر بجنگ آمده است
بنگاهی دلم زان صف مژگان داند / گر به اسلام شکستی ز فرنگ آمده است
دامن از دامن صحراست در گزند / در سر کوی تو پائی که ز سنگ آمده است

نیست خضر جاده ارباب جنون خاک فراز ... دلم از پرسش دوست به تنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان می‌بازند ... هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب از زلف سیاهت که در دام تو ... هر که دستی زده از زلف به چنگ آمده است
اره تا نخل امیدم را قطع کند ... همه تن پا شده در پیش نهنگ آمده است
در دل پرخون هر کس نکشائیم کلیم ... ای بسا عکس که بر آینه رنگ آمده است

فراق هم نفسان جان بیقرارم سوخت ... گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کس آواره از دیار و وطن ... فلک به داغ جدائی ز هر دیارم سوخت
زمانه تا ز شبستم چراغ باز گرفت ... پس از وفات سحر آمد و در مزارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر ... چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت
مرا جدائی یاران اگر کشد کلیم ... دمی ست تفته شعله تا بارم سوخت

ناله می‌آید بکویت را چندان دور نیست ... گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گر همه بار امید بر باد نقصان داده ... تا بدامن خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله پیدا نیست ... جمله میدانند کان بلبل ز بستان دور نیست
میکند هجرت ما را زانکه میداند کلیم ... گر کشد کارم بمردن آب حیوان گم

با دل و جان صحبتم دایم ای صبا آخر توهم ... بوی گل را قیمت از زلف کسی کم ساختی
دست و پای بی‌قرارم مشت خاکم سوخت ... تا ز دامان جدا شد از گریبان عمر هست
با بلا هم پرسش یک دیگر بسی خوش مباد ... پای گرد دامن آزردم از مغیلان عمر هست
دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم ... از وطن آواره باشد که پریشان عمر هست

خوش است قصه ما درد دل تو اگر هست ... صدف گشاده که غنچه از زبان گوهر هست
دل فسرده بجاتیش جای اگر نیست ولی ... سپند را که چند مجمر گرش اخگر هست
اسیر صید که او شوم که بخنجرش ... خوش است تیغ نگهش بسینه کرده لاغر هست
حلال زاده افعال شیهه مرتست ... اگر بجاه پند از دم برادر نیست
فروتنی کند و مرد بی‌هنر تند ... وگرنه چه حرمتی ز بازوی شناور نیست
ز فوره روی دل آفتاب میجوئیم ... درآن دیار که خورشید ذره پرور نیست
ز ترس نفس که امید را شکسته دکان ... که خود نگاهی آئین کیمیاگر نیست
مدار دست بنا در برابر افتاد ... وگرنه آئینه با روی او برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومم ... وگرنه حلقهٔ بیرون خانه بی در نیست
ره حج کشش خوش کعبه تا یار دو شر ... برو که خود ره منزل گناه رهبر نیست
نه نشسته حسب اقتادم کلیم افسوس ... نشسته ایم در دیم لیکه راه دیگر نیست

دل یوسف ز آن یعقوب چاه زنخدانت | که چاک جان کنان بیرون دل از شوق گریبانت
سپاه غمزه‌ات در هر نفس تیغ مژه بر کش | شکست افتاد در دلها چو بر گردد مژگانت
حریف داد خواهی نیستی بیداد کم کن | چو گل از سبزه برگی بگیرد خار دامانت
ز خاک من صد جا می‌کشایم در بر او | زند گر برد در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بستن کام از لعل لبت گیرم | که گرد از نمک باقی نماند در نمکدانت
نکو بادی بقصد کشتن شمع مرا آید | وگر زکیت کاید بر سر خاک شهیدانت
بدین ضعفی که نتوانم به پهلو زجا جستن | توانم رقص چون پروانه بر ساحل نقش پایت
تمام از پای تا سر مهرها و وفاهای تو | ز خم صید حرم میکند از داب پیکانت

کلیم از دور سر دار وفا کیشان تو دانم
که در راه وفا از وی سر ماند نه سامانت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدرست | بادی نخورد بر دل گر راه چو در بست
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست | داغم که چرا ذره ای باب سرست
چشمم ز غم از لعل بیاد و نداد | از ماتم همسایه در این خانه خبرست
از خطر کشتی نیست بیچاره عشق | گر بحر ره قافله موج بدرست
زان نغمه بدل می‌رسدم از دیده | صد زخم که در ترکش مژگان نشترست
از چرخ نمی‌نالم اگر بخت ندارم | بیطالعی طفل تقصیر پدرست

زین صرفه که در طلب نام سر رستست | در باغ جهان سایه اگر هست ثمرست
گر بار دروغ نکشانیم چه بسازیم | ما را که متاعی بجز از هنر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفرست

آنم که ز سرکشی به تلاش اثر رفت | هر جا بدید در دل انگار گرفت
چندان که نرگسش ز جهان حاجت شفقت | بیمار چشم او که طبیبش بسر رفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ام | یک گام آشنایی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ نداشت از حنا | دیگر چه داشتم که ز دستم بدر رفت
بگریختن خواب روشنی از دیده جست | هر دو تن چنانکه ابی چشم تر نرفت
خود را بهیچ و تاب نیاز آرزو | آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بگوان تشنه چه میند بعمر آب | مردیم در شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کار دل | آب گهر به سفته شدن از گهر نرفت

از تیشش خانه والای من کلیم
یکبار دست مغز خوش بدر نرفت

گردون در آتش حسد از جوهرست | پروانه مرا بلند تر از اخترست
شبنم به بال جذبه خورشید می‌پرد | کس را چه حد بستن بال و پرست

پامال و خاکسار و زهر باد بیقرار   نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلش مبین که سکه مردان همین بود   نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالک بمقصد از ره تجرید میرسد   در راه عشق رهزن جز رهبر منست
گردد غم تو بگذرد از سر چه فایده   خوناب دل که صندل درد سر منست
زان آتشی که در ته پایم نهفته شوق   اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست
از سایه میرمم از آینه میرمم   هرجا دو کس بهم رسد آن محضر منست

بدنام فسق زاهد میخانه ام کلیم
وز باده روزه دار لب ساغر منست

در کلبه ما نه بکم موج شرابست   تا ساغر بتخانه ما پر می نابست
چشم و لب ما غمزه کار از فغانست   خاموش نشینیم که بیمار بخوابست
بی تابی پروانه بر او چه نماید   آن شعله که خورشید ازو در تب و تابست
در گریه ندانم که چرا میروم از خود   بیهوشیم از چشمه چو ساغرم آبست
یک گل بهواداری گلشن نشکفتست   از زینت باغ چه در دست سحابست
ویرانه من پرتو خورشید ندیدست   هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست
در سر سبز ملک عمر از توبه حلالست   تا ساقی ما پادشه عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته ما را   پرواز هم از بال و پر مرغ کبابست

مهر بحکم دار بخش دل واله طلبان   پروای که دارم گله ام در چه حسابست
آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد   بر بوالهوسان هر سر شرر قطره آبست

سرد مهر بهار دورانرا تکلف آرمیست   سوختن خار ملامتهای بشر عطرست
نه همین ما میکند زمرم از غم محتسب سیاه   هر کجا روشن دلی دیدم شمع تربتست
ناله هرجا میرسد رنگ دگر میکند   آتش غنچه نه و ما چراغ کوکبست
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند   ظرفهای طاقت ما اگر تنگ قالبست
گفتگوی اهل دنیا بر سر دنیا بهم   جمله بی اصلست جنگ طفلها بر تربتست
از خدا کامی اگر خواهی بیا از ما مست   در حقیقت یک سوالست در وصد مطلبست
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد   طی ارض عارف از گام فراخ مشربست
دانه صید ما یکی زمین جنس مست   کس نمیداند در گوشت با خال لبست

از طبیبان حال خود پوشیده چون دارم کلیم
جامه ام پیراهن فانوس از تاب تبست

نه همین سودا ازو دیوانه ساخت   هم ز شوق او محراب و در بتخانه ساخت
سر ز چشم ترا نازم که در دوران او   سبحه را زاهد بر گل کرد از و پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتد از شوخی مژگان او   یک نفس آیینه را میتواند شانه ساخت

وای بسیار در کارت بهر صید خلق / حق بجانب زاهدست از سبحه صد دام ساخت

تا نگه باشم طفیل جغد در ویرانها / هر که از سنگ حوادث بهر ایمن خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست / گر ندارد باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزه میخانها گردیده ام / کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشته بیداد کیست / گنبد فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا مشغول فکرم شد کلیم

آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

دجله اشک از نهیب شوق طغیان کرده است / راههای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل گمان دارد که راز عشق را پوشیده است / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است

زاهد از حسن جهان آرا حذرها میکند / الحذر زان ذوق کو دیوار گلستان کرده است

منت باران کشد آتش ز شرمی میبند / غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است

میشود اول نمک کشته بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

در گلستان جا بلبل بگل هرگز نکرد / آن نظر بازی که چشمم با مغیلان کرده است

ربط سرها مانده با زانوی هم دیگر سپهر / هر کجا دیدست پیوندی پریشان کرده است

زلف شد دین را ز دلبر خط توبه داد / کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز بلندی دارد اندر سر کلیم / ساز را گلشن کشمیر سامان کرده است

شوق

شوق و نوا بطفلان داده تا بال و پرش / همچو بلبل طفل را این گلستان گویا کرده است

از جهان هر در مگر زخم دم پرورش / مشکل ترک وطن بر طوطیان آسان کرده

قدردان اهل سخن گر حسن اشعار بلند / علو را بر فلک حسنت گویا کرده

نقطهای انتخاب معنی رنگینی اش

آسمان پر ز مهره و خورشید تابان کرده

آن سرو روان با گلستان گرم زیبا داشت / بر روی صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت بکشتی / کین حلقه ماتم زدگان نوحه گری داشت

گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم / گوئی ره ما را که کم راهبری داشت

همواره چو آئینه طفیلی نگاهیم / گر سوی تو افکند نظر یادگری داشت

تا شد هوس اشک فشانی ز نظر هم / اکنون جگرم ریشه که نیشتر گری داشت

یک آب در این بادیه یک گام نرفتیم / هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد / زین پیش سخن رشته بسر رشته سری داشت

مرواکسی در قفس اشتیاق گرفتار / در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر نکلیم از نظر خوار که در این باغ

این خار بن سوخته هم برگ تری داشت

دیده چشم می پرستی دیده است / اشکم از مستی ببر غلطیده است

دل را و رفت اینجا که نبود | سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما | گفته است اما بهم پیچیده است
بسکه می خندند بر ما دیوانگی | دیده داغ جنون ترسیده است
روزگار اندر کمین بخت ماست | دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دارد خنده را | زان لب شیرین شکر دزدیده است
خوش قوی نیست رسوا شوم | عیب ها را بیکسی پوشیده است
خار خار آن بر و دوش | بر فرازم هر که گل پاشیده است

کار ما از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین ما دیده است

تنهایی روی داغ آتش دل در گرفت | وقت هم خوش که بزم سوختن در سر گرفت
سرکشی ها خاکسار ای کج بجائی نبرد | سرو هم از خاک شو آن سایه خود بر گرفت
عمر کجا باید گردش افلاک و انجم از کجا | خاطرم در زیر عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون سایه مستان نیارد گلفشان | تا گل بیاغ افزود چیدم گلی دیگر گرفت
از خشن پوشی بر در آورد فیض گلشنم | ترقیای تن تمام اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از خجلت نگه داشتم | طفل خود سر بود یک همنشینان بر گرفت
بستگی در کار عاشق مایه کام دلست | رشته عقد گهر را یک گره در بر گرفت

ز رنجند کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بچکید بگرفت

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است | گر سر بریده تیشه زبان وا نکرده است
در روزگار خاک گل آدم است و بس | خاکی که عشق او بسر ما نکرده است
امروز در بهشتی اگر پا بتعلقی | هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
تا راه برده ایم خرابی بخانه ام | یک سیل رو بجانب دریا نکرده است
زاهد که بر عصا تکیه دست از عصا نشد | دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است
عقل انقلابیت که بابش گرش کنند | در صبح و در شبنه مینا نکرده است
پرورگه نهال محبت ببین که دل | از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالک اگر بکوی تعلق درآمده | چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده ای از کلیم در آن زلف روبرو
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

جانانه گر ای دل کلیم هیجاست | تو که پروانه بزم هوس ای هیهات
سازگار همه طبع از نبود آتش می | سینه را آرزوی همدمی مینا نیست
سرو را سایه تکبر بنباشد یار | اینهمه خاک نشین در پی آن بالاست
شعله آتش را از شوخ خس جان نرواست | عیب افشا و کیم با جهت استغنا است

دو جهان از روی ما مطلب نه | ما که از دو دست شستیم دگر دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدیم | در چشم کسی که اساسش تماشا چیست
من چه دانم سبب کشش از شوخ کلیم
او که رنجیده ز ما نیست گناه ما چیست

یک لختم و در کوی تو در کنج وطن نیست | سیلیم که ما را بکسی شیوه من نیست
افتادن دیوار کهن نو شدن اوست | جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست
خوبان نپسندند خوی خدمت دیرین | نظاره و جز متاعی که کهن نیست
جام تهی و برگ خزان دیده نماید | روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست
هم مطلع اشعار بلندیم به پستی | ما را هنری بهتر از آواره سخن نیست
مستغنیم از شنگ خوش آنکه در این بزم | جز شیشه مرا دوست بوقت قهقهه من نیست
موجم که سفر از وطنم دور نسازد | آوارگیم باعث دوری وطن نیست
دخل کج این شعرشناسان نمانده | کز زلف شود لال چو آن راست سخن نیست
مخصوص کلیم است سیه بختی جاوید
این ابر بغیر از دگری سایه فکن نیست

دل لب ز طرف حرم زده میخانه نشست | هر کجا شیشه می دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا | بسفر زود رود هر که در خانه نشست

کس

۱۵

کس گرفتار به ابروی تو چون چشم تو نیست | زیر آن تیغ بلا سخت دلیرانه نشست
همنشین همه هم پند ولی معذوری | خوی دیوانه گرفت آنکه به دیوانه نشست
شهر از همه مرغ دل ما را کشتی | جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم | چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست
ترک این مزرعه ده بها شو اگر دی کلیم
بکشش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست

عشق از بخت تیره در کار است | جلوه عشق در شب تار است
خوش بگرد سر تو میگردد | جگرم خون ز رشک دستار است
بسکه ما را ز خار و خس گرم است | شاهد گل غریب گلزار است
رنگ ابروی تو ز کارش برد | پشت محراب از آن به دیوار است
مو به مویم ز بسکه مضطرب است | کوکب داغ سینه سیار است
سینه ز ناوکی نخواهد ماند | مرغ این آشیانه بسیار است
نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش دیده‌ها پر خار است

گر بقسمت قانعی شو کم و بیشش مشکست | تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا شکست
حرص اگر دهقان نباشد کشت را شبنم بس است | خوشه و خرمن ز شش چشم سحاب شکست

کی نظر سود و زیان را امتیازی داده است / هرچه را احول دو می‌بیند بر ما یکیست
ناامیدی در نگاه عیش ما سازد فراخ / گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست
غم ز پیوندی به دل دارد گران شد ور نه خود / گر به اصل کار پیش شیشه و خارا یکیست
ما که از افتادگی بر خیز در جنگ افتاده‌ایم / از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست
عزت و خواری که پیش وی به کار ما بلند / نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست
جزو جزو هر جدا شعله هر جزو دادست / کوچه هر دیوانه مجنون تمام اجزا یکیست
در قفس بالا و پایین نیز ما شد کلیم / آشیان و بند دنیا بر دل ما یکیست

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت / داغ هر محرم ندیده راز هم محرم نداشت
بلبل این گلستان صد آشیان زاگه کرد / آن گل خود رو وفایش حرمت یک شبنم نداشت
هر که غمخوار دلم از پرسش احوال او / عالم غم داشت اما دل غم عالم نداشت
بر سر تیغ بیداد تو ابر رحمت است / رحمت زین به که رحمش جای مرهم ما نداشت
از خموشی گوهر مقصود می‌آید به چنگ / هیچ غواصی نگردد آنکه پاس دم نداشت
درد داغش دیده طوفان خیز و من غیف / گر تف دل دیده‌ام چون چشم شبنم نم نداشت
بر لب لعل خراشی دیده‌ام و مردم ز رشک / کین نگین کی کنده شد نقش جواهر خاتم نداشت
بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت / کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست از شستن کلیم / زانکه این گوهر که هر از بیخ محیستم نداشت

کمال حسن که فیضی ز روسیاهی منست / در آشنایی خورشید روسیاهی منست
مرا که زخم دو دستم ز اوج دل هم رفت / میان دست و دلم چون صدف جدایی منست
غبار خاطرم از شست حسرت گرفته فرو / چو جگرم سر و پروای خودنمایی منست
به کشوری که شود عکس تیره روزی ما / ز آب و آینه امید روشنایی منست
مرا که شیوه افتادگی هنر باشد / شکست نفس که عیب خودنمایی منست سناهی
ز در دقهر اگر غیر نه دلا داری / مخواه مرگ که خواهش بخر گدایی منست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس / شکسته است و مرا فرصت رهایی منست
چو پا زآبله کو شیشه بر نشین / که ناقص است سلوک از برهنه پایی منست
گرا کلیم ستودم که بر سپهر رفت / مرا خفیف که پروای خودستایی منست

آن جنگجو که هیچ ملال از وفا نداشت / صلحش لسان بخبر عاشق بجا نداشت
دل از هجوم درد تو سر منزلی کشید / ویرانه حیف زخور سیلاب جا نداشت
شمع زبان و هم فانوس میکشید / آن مختصر که در ره باد صبا نداشت
از نامه‌های که به هر نامه‌اش گرفت / دیگر چو آب تیغ ز شکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته‌اند / واقع از آنچه بود صاحب این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را / می‌شست همچو حاجی چشم صفا نداشت
جز خاک کوی دوست که نتوان از آن گذشت / از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود / صیاد او چه جرم قفس آن فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است / پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت / زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت
چو کند
دست جنون لباس ز تن چو کلیم
چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت

یک شهر بتکده را یکمشت خاک ارزانست / جائی که صد خدا یک بود دیگ ستان است
زلف مرا ز حلقه نگاه از چه میکند / گر صید دل مراد بود یک کمان سزاست
دل زان تست سر به جان گر سخن بود / قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است
گمراه آنکه پیرو ارباب عادت است / خضر ره تو ماندن از این کاروان بس است
با دهر جنگ شیشه به سنگ آزمودن است / بازو و کار کس این امتحان بس است صلح
گر نیک بنگریم غبار وجود ما / از بهر چشم بستن این خاکدان بس است
در پیش سر فکندن نرگس اشاره است / یعنی دگر نظاره این بوستان بس است
بند و گر به پای دل از وطن منه / بیرون ز قفس قفس آسمان بس است

خواهد کسی چه شرط طاق ز هیچ و ماست / دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

دل ز ناوکهای جدا و تو یکبار از رفت / تشنه لب از ابر رحمت آب باران گرفت
پروانه‌کاری نسازد که آسیای عشق / شیر نگیرد ز دوی که کاشش نیسیار رفت
سهل باشد مملکت گیری بی‌مدد سپاه / نام خورشید تمام اقلیم بسیار رفت
تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده / همچو بوی گل که تا برخاست بسیار رفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز / دود آه گبت کان زلف بر رخسار رفت
سوخ ابروی ترا تا دیده از جا رفت / دیده من گر چه صد ره روی طرح خار رفت
چشم ما و دیده زنجیر طالع بخت / خواب کی لشکر کشد شواهد اشعار رفت
کام بخششهای کی حرص نصیب حرف و دوست / تا لب نانی عطا فرمود دندان از رفت

گل کلکش بسکه از اسکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل جز به دیوان سنا از گرفت

دل که خیمه زرکس مست تو ز آب افتاد / دفتر معرفت ما در آب افتاد
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم / اول و آخر این کهنه کتاب افتاد
عمر بت کار دلم ساخت بیک چشم زدن / دامن ناز دی آتش به کباب افتاد
سکر خشم تو که مست نخواهد شهر گرو / هر کجا میکده مست خراب افتاد

شیشه از باده برنگیست که می پنداری
دختر رز ز آتش شتاب افتادست

از حریفان خمار تو نماند کسی
کار سرباختن اکنون بحباب افتادست

بر رخ ساقی گلرنگ پریشان زلف
عکس موجیست که بر روی شراب افتادست

دفتر حسن بهاریست که در عهد تو شست
برگ گل نیست که از باده در آب افتادست

چشم بیماری شده بس از که شاداب کشش
چشم گریان کلیم از بسراب افتادست

شکفتن غنچه دلم موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته ام اسرار عشق را که کلیم
خبر نیافت که نام که بر زبان منست

زبان بسته بنا شکوه ای که از سخن
چو طفل بسته زبان گریه ام زبان منست

عزیز مصر جفایم گذشت از خواری
کنون همه قسم ناوک تو بجان منست

سفید روئی ما چگاه جور از توست
بپای تو خوانیش که استخوان منست

بغیر از این که بنظاره خویش روم
دگر بهر سفری میروم زیان منست

مرا برای تغافل ببزم میخوانند
بداد نارسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فریاد هر دو اویم
جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم اینهمه خون بس ز فیض کاوش کیست
اگر نه مژه در چشم خونفشان منست

یک کس بسوی مقصد خود ره نمیبرد
دنیا ز بسکه تیره از دود سیاه ماست

مارا که سوختی تو هم افسرده میشوی
ای شعله سرگذشت تو مشت گیاه ماست

کوتاه میشود همه شمع از سوختن
شمعی که سر بعرش رسانیده آه ماست

نادیده یکنگهش رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

تا منیکدم چراغ دیده ام را نور نیست
سیل اگر بارانیستد ویرانه ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام
آرزوی جستنم در دل ز بیم جور نیست

مسئله شرع محتسب هم آتشی دگر
خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست

ساغر خالیست از داروی بیهوشی بست
صبح در بالیش حریف کاسه طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکل تر از پروانه است
شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست

حسن هم افتاده گو میسازدش با عشق
لشکر لطف بتان تا بشکند منصور نیست

عاقبت از گریه بر آمد مراد دل بدست
عزم اشکم را که گوهر جز در آب مستور نیست

سربسر دلهای آگه دانه تسبیحه اند
آنچه ما را در رگ است از نکبه کم مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی
غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

در آتش عشق مهوشان رفت
آسان بچه دل میتوان رفت

دل از پی درد او روان شد — منزل بدنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده او — شد خوار ز بس بر آستان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانه کمان رفت
راه سفرت دلا نه بیست — کاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت — اول در پای باغبان رفت
با جذبه دام بی پر و بال — نتوان چو صفیر ز آشیان رفت
عاشق شمعست قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت

آوارگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم آباد — زمین جور ترا اقلیم درد آبادست
اجل ز هر غمم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایشیست از بادست
بهار رسیده که رامم شود رمش ندهی — دمی بخواب شو ای بخت وقت امدادست
بهشت حسن بنی آدمست خوش دار — که مانده از پدر این باغ وقف اولادست
ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا — چو بندگان بکمر زد اگرچه آزادست
هنوز تیشه سر از پیش برنمیدارد — ز بسکه منفعل از سعیهای فرهادست
کسی که زلف ترا پای بست افتاده بلند — گمان برد که بشمشاد سایه افتادست

آنکه زخم از زبان او نخوردم سوسنست — وانکه بر عیبم ندوزد چشم همچون سوزنست
رخصت سیر جهانم منع است از غفلت گلخن ما — اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتنست
تا بسنگ کاملان جستن هنر گردیده است — عیب جو بر طعنه چون خورشید چشم روزنست
عمرها با تیره روزی ساختم تا این زمان — خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
ز فلک در پیش چشم اهل همت حرمتست — هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست
هر کجا شور جنون ما را بیاد آرد ز سنگ — سنگ شد تیر از دو خانه آزاد دامنست
دل که سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک — از شرر باشد سپاهش هر که در گلخنست
آه سرد از خستگی در دم چراغم می‌کشد — ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست
در دیار فقر کانجا جوش از عریان تنست — حامی شمع از خطر فانوس طرح پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم افزونست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهنست

رفتن ز درت کار دل نگرانست — گر کشته شوم خونم از آن کوی روانست
با تیر بلا چون هدف از روی گشاده — گر کوه شود درد و غم عشق گرانست
حال من بی برگ و نوا را چه شناسد — آن سرو که آگاه ز تاراج خزانست
رسوائی ما را ز کف پرده بپوشد — گر شمع بفانوس رود باز نهانست
شمشیر تو خونخوار که بهیچ سر آید — فیض نرساند بدل آبی که روانست

طالع مدوی که کند که بکف آید کی … که یاد کسی تیر در آغوش کمان است
چون روزه خوری جانب میخانه رو ای شیخ … بهتر ز سفر چاره برای رمضان است
کس واقف حسن از تماشا نیست در این بزم … کانجا که تویی دیده بیخبری گران است

در دامن الوند دگر غنچه نشود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان است

از بس غبار بسکه به دلها نشسته است … بر روی عکس هم در آیینه بسته است
اندیشه ز تیر و کمان شکسته نیست … بر ناتوان تر رسد انکه دلم را شکسته است
خار است انکه تا همه جا همرهی کند … نقش قدم بخاک از این رو نشسته است
روشندلان فریفته رنگ و بو نیند … آیینه دل از هیچ جمالی نبسته است
وحشت طبیعتم که از خانه منت است … نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن اراده خود کس سوار نیست … در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه بعشق کمان رسید
ناصح به آب دیده از او دست شسته است

بیچاره نظره او جلوه آه ماست … برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست
در راه ما بخضر خود از بسکه تشنه ایم … هر کس که چاه میکند از خضر راه ماست
ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست … خاکیم رو بدامن پشت و پناه ماست

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت … دیده‌ها چون داغ روشن شد ز چشم روشنت
در کمین شستن اگر خون شکار افکنده‌ام … خون بسمل آنجا که آرزوی گلو مرد افکنت
از بس سبکبرم بمردم بر سر پا مانده‌ام … هم وفا می‌شعله‌ام امکان کم گلکلفت
گرچه بی‌نور من بود شمعم حریم حباب … لیک داریم از صفای سینه‌ها رو گلشنت
بسکه قد در کلم جان بدوش حسن شکست … کل ز بس خوار ز تیغ بیداد حبیب گلشنت

چاره سوز درون از مرهم آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش پنهان آهنت

شیوه‌ها دارد بعاشق بیدل آن رفت … بر اصول رقص بسمل که کند عاقل ز رفت
عشق با سیلاب شیدایی بکه خرابه … جای خود و بر آن کند مرحبا از منزل
طبع بی‌انصاف را از عیب هر چاره هست … گر بزیر تیغ آمد تخته بر قاتل رفت
هر کجا با ساغر فرهاد شیرین ... کمر است … تشنه با جوی شیرین از بسمل کام دل
موج می تغییر بدی جلوه … هر کرا طبع بلند از دهر محاصل رفت
سنگ هجر و دشمن گوی در بوتان گلشن مشو … حرص جا خالی آمد لقمه از ساحل
باده صحبت که کلیم لعبه دارد اثر … شمع تعلیم بخبر غلطیدن از بسمل رفت
راه عشق انکه شوالی از ثبت بمکانم رفت … گرد کر بر خانه از جا جست از محمل
در شعر هم موج عمر م رفت و شوالم کلیم … کوشه از رین ماهی ساحل

در غریبی همچکس را طالع فیروز نیست / حسرتی دارم که چون قطره چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده‌ام / در ره دلجویی که آنجا بود دست آموز نیست
خوش سپندم از روی کرم کس از جا کی گردم / دل نمی‌سوزد بر آن مجمر که آتش سوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زنده کافور شد / عمر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین جامه که دوزد همت ما بس بلند / حیف کم خیاط در دوران موافق دوز نیست
از شعور سرشار می در جام کم ریزم مکنند / تا نشود روشن که دف باده خوردن کوز نیست
شعله ما را به تیغ موم کشتن میتوان / گرچه کس غیر از سنگ ما در فیروز نیست
نقش ما نقشینه بود آنجا که نقش ما نشست / نسبت این جلوه با آن خاک کم امروز نیست

پا ز عشرت خانه مشرب نمی‌بیرون کنیم
بزم می سر شام ما نوروز سی روزه نیست

بهر قدم العزیز بیدلی فرش قدمگاه نیست / چاه را هم چون قلم سر سبزه همراه نیست
کشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم / کاسمان را سایه دیوار کوتاه نیست
از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند / هر چه در راه است از طبع کج گمراه نیست
گر چه این ره را بسر رفتیم همچون قلم / سرنوشت ما ز هر گام در راه نیست
روی مقصودی ندیدم هیچگاه از رهگذر / سرمه افتاده از چشم اثر آگاه نیست
از شکست کار کام موم ما بی بهره‌ام / روز بد بار است هر چند همرهی بدخواه نیست

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم / که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم
بدست آه روانه همچو کاغذ باد است

چرا غبار مذلت دلم جلا نگرفت / بخاک تا نفشاند این گهر صفا نگرفت
ز دست حوادث کرنجه کیست بتر / هدف به غیر شب بلا بر جای ما نگرفت
رسیده ماند خط جانان هوادار ان / که زلف هم جانب رخساره ز ما نگرفت
شکار نعمت دنیا نمی‌شود قانع / نمی زد انه فشانی کسی هما نگرفت
زکینه جوئی ما دشمنان ملول شدند / ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
ز عشق رنگ نداری مپرس و منما / سرشک اگر نرخت گهر کهربا نگرفت
براه فقر وفا منت از کسی دارم / که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب / کسی که آبله آتش جگر ز زیر پا نگرفت

کلیم گریه از آن شوخ رو دو سیر مپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

ابر را دیدم چو بر چشم گریه باران نداشت / برق هم کم مایه بود از شعله سامان نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم و سودی نکرد / زانکه جز بیماری چشم تو درمان نداشت
سینه ما هیچگه بی ناوک جوری نبود / این مصیبت خانه کم دیدم که مهمان نداشت

لذت دیدار رقص حسن میداند که چیست — هر که در دل حسرت کشته در کار مداست
از در و دیوار می بارد بلا در راه عشق — یک سر انگشتم ره نامه که طوطی مداست
نامه‌ام را پیش قاصد باز هم مگو — خامه شد فرسوده و ریشکوه پابرجا مداست

مایهٔ خرسندی هر یتیم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من مبتلای مداست

زخم تیغ جفا مرهم عتاب چراست — نمک بروی نمک بر دل کباب چراست
فلک به تشنه لبان قطره را شمرده دهد — به عاشقان کرم اشک بی‌حساب چراست
تمام نسل زیکان اگر نکو باشد — ز بحر زاده تنکظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میدانی — که جغد معتکف خانه خراب چراست
چو در کنار کسی در نیامدی یک سال — کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست
شکسته طبعی چو شمع عاشقرا — بقتل سوختگان سر تراشیدن چراست
براه شوق که بر هم کمست سالک را — شکسته پای تو دانم دلا بخواب چراست
گزک ضرور نباشد شراب غفلت را — دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما
همیشه در چنگل عقاب چراست

با گرانی در با دوست فرو آمده است — گاه انگشت ما و گاه برق خرمنست

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد — همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان آخر میکرد و کلیم — و دل
هرچه جانکاهست در این راه همراه منست

پای طلب براه تو از کار مانده است — اشکم زبس دویده ز رفتار مانده است
بر دل زبس غبار که در سینه نشسته است — بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع حسن — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی و غم دل الحال کجاست — آئینه در میان نه و زنگار مانده است
پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان — چشم ترا سزاست که بیمار مانده است
خوش همنشین آن گل رو گشت آبله — شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشتهٔ مرا به هواخواهی تو گسیخت — رابط روانی سبحه بزنار مانده است
از زور عشوه غنچه خموش شد مبسم — از باده گرچه دست من از کار مانده است

بادش نشان بچنگ که افتاد کی کلیم
آن میوه نارسست که بر بار مانده است

جز قامت کشیده دلم جای کی نشست — مهمان خانهای کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت را دو دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم البته دیر نیست
دریا دلیم موجه دریای همت است — نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جائی کم مرز فشاندم انجا که میرسد
از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست

ماکشته ام ز آمد و رفت نفس ملول
واه دیده و دیده هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست که غم بر کمر شود
گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست

طرز فلک سپهر دلی جا نمیکند
پیری بود مریدی این چرخ پیر نیست

چیبای نهاد سختدلان نیست رفتنی
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از بهشت اگر
گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

محتسب چند از مستی سرشار منست
سنگ بگزیند از این شیشه که در بار است

آسمان مشتری جنس هنر ما گردید
که دکان سوختم گرمی بازار است

از دهن غنچه صفت بسته اگر دارم
قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار است

گره گریه به تیغ از گلوم وا نشود
حل ناکامیم و عقده دل دشوار است

ز نم نکهت خویش که تلافی نکند
بخت بد گرچه بخوابست خبردار است

گرد از چهره من پاک بسیلی سازد
آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار است

دخل بیجا همه جا در سخنم می آید
این سخن لازم شعر تلی کهسار است

شکوه از اختر طالع شود اگر کلیم
زینت بخت و گل تارک ادبار است

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت
از تمکش دیده‌ها صد نشان گرفت

بی اختیار میبردم اشک چون کنم
خاشاک سیل را نتوان در عنان گرفت

میخواست سفیدی آن جاگه تو
گر شعله فراق کم استخوان گرفت

یک کوکبش رعیت بختم نمیشود
آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست گرچه باید بخاک نکهت
کی بار ساغر از کف ما میتوان گرفت

در آتش ای صباحه سراغ دلم مکن
در شب چه جای تب ز آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست
چون نسیم ز شرر خبر کاروان گرفت

هر ره رو از حقیقت این ره اگه نیست
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم وحشی گوارای او مپرس
گر خود در گلوش استخوان گرفت

ای بیا کل سر لعبت چاک که خوار است
چاره ساز جان کار افتاده زخم کار است

در کنار زمانه اغیار یا دم کرده
تا بدانم بعد از این قدر فرامش کار است

ای دل از آب حیات ما بهار دوستان
بر کنار ری محو خس دایم همعنان است

راه قاصد را بمژگان چشم اسطار
عاقبت آور دهد ما خط بیزار است

مرهم زخم دلم چون لاله ز داغ است
چشم دارم اینقدر دلجویی غمخوار است

بخت شوم منفعل دارد که در این مکین
بسته مرهم از نمک هر دم برجم کار است

دیده امید اگر دی سفید از انتظار | دوستدارانرا نبود این چشم از دل الداست
کشور فیض و وفا بسیار بد آب و هواست | تا درین ملک و ولا لازم نبود بیمار است
نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم | خاطر گل را چه رنجانی تو هم از راست

منم که گرد ملال آسیای کار منست | فسردگی خزان حاصل بهار منست
دگر به بیکسی من مگو که گریه کند | چو کار شمع همی خنده بر مزار منست
بحیرتم چو در ابر سفید باران است | چه جلوه‌هاست که در چشم اشکبار منست
بهر چه رو دهد آئینه وار میسازم | زمانه منفعل از طبع سازگار منست
لسان سرمه چشمند عشق بخت سیه | ازو چه شکوه کنم زینت روزگار منست
هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی | چنان پر است که صد خنده خانه دار منست
لسان نای فغان را در آستین دارم | کلیم نوحه سرائی همیشه کار منست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت | تاب این رشته باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد واسوخت | از سر مجرم این جمع بدر خواهد رفت
یک جهان بار شکایت ز وطن خواهم بست | هر کرا کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم مردان در سفرست | گل سر گرز شود تا بجگر خواهد رفت

سفر ملک فنا ای دل اگر خواهی کرد | وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
به کمال ار برسد رابطه ناز و نیاز | چو شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینه یاران وطن | چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت
چرخ با صاف دلان بسکه بهانه طلبست | رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت
گوش کر کرده‌ام انگه که سخن از دل | آخر خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت
گر شمشیر دهد تاب تف خون کلیم | جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکام خواهش ما مبتلا نیست | چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاکپای دوست حیفست | که کاغذ قدردان توتیا نیست
مدیست سفید دامن عشق | کف شانه سزاوار حنا نیست
دل اگر ما پسیاید و گرنه | گدا لحظه بی یاد خدا نیست
ز بس گریه خون را آب کردم | بریز اکنون که رنگش از بها نیست
درین محفل سرای تنگ عرصه | از آن نشست نقش ما که جا نیست
خریدار گرانجانی ما ست | که آهن نیز آهن ربا نیست
سر کاهیده ام از بار سودا | چو موی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد | کلیم از می گذشتن کار ما نیست

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت | ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
باریک بینیم چو ز پهلوی عینک است | باید ز فکر دلبر لاغرمیان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست | رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت | صد بار از کنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار | یک نیزه وار خون گل از ارغوان گذشت
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ام | نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود | کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا | چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش | گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

زلفی که بطفلان معانی شب عید است | شامیست که آبستن صد صبح امید است
تا رقعهٔ ما و نامه ننوشته فرستم | نه غیر که هجران توام دیده سفید است
عاقل سر فرمان بکشد از خط ساغر | هر رشته که بگسست ز فضل مرید است
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم | مدهوش ولی با همه ادراک شنیدست
از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست | انگشت نماتر ز هلال شب عید است
تا تشنه بیک قطره تو میراب محیطی | ساغر قدح نیمه ز لطف تو بعید است
سهلست کلیم از همه پیوند بریدن | چیزی که بود مشکل ازو قطع امید است

صبح شکفتگی ز شفق کم بهارتر است | خو کن بگریه خنده ز گل مو بچارتر است
رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه | طفلند و دستشان بهمین اشکبارتر است
ما اجر از عبادت ناکرده میبریم | هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است
در باغ دهر از جگر کیمیا روزگار | هر جا سموم هست ز هر خوش هواتر است
بر ساز بخت تا که تنیدست عنکبوت | طنبور ما ز دست تهی پرنواتر است
نخ سیه بر سر معراج گو نبست | از موی یکمیان کمر ما نزارتر است
لخت جگر بکوی تو گر رفت در سرشک | آتش ز آب در همه جا کم بهارتر است
جایی که کار تیغ زبان جوهر شکست | هر کس لب از سوال نبندد گداتر است

دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلکشاتر است

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت | شمع اختیار خویش بباد صبا گداست

با ماندگان بساز که کفر طریقت است / رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن دهر کس ندید / تا غنچه خنده را بلب ما گذاشت
خونم رسن به رشته مهر و وفا نشد / رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت
خاکش بآب سیل سرشت از پی سکون / روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش پیش چو خانه سیه شد ز سوز دل / سرگرم آشنائی هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در فرو نشست
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانه معمور نیست / هست یک ویرانه کان پر نور هست
بسکه بر بزم نشاط ما گریست / قطره خون در رگ طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان برداشتیم / در بهشت خاطر ما حور نیست
عمرها پروانه او بوده ام / در چراغ آشنائی نور نیست
تا تو ماهی رو بخورشید آورد / انقدر هم چشم روزن کور نیست
بسکه دیگرگون شد احوال جهان / قدر می در خاطر مخمور نیست
در نظر دارم لبت را روز و شب / چون توانم گفت چشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو / زخم گر در تار کی ناسور نیست
پرده بر حالم خموشی کلیم / شمع در فانوس هم مستور نیست

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت / با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم زمین ز فقر بافتادگی نشست / نتوان بسان سایه ام از خاک بر گرفت
بر طالع از زلال خضر چون خورد که شمع / جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر خرمی از پژمردگی نداد / گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آئی ز ابر رخ بهای چشمه زن / باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگار دل بصیقل سامان نمیرود / خواهی اگر چو آینه خود را ز زر گرفت
از دل حدیث آرزو در حسرت بنا رفت / از شستان مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافدلان هم بسر رسید / در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
هر کشور وجود و عدم گرچه تنگ هست / آسوده زیر سبکه جا بی‌خبر گرفت

صندل بجای مال خونابه دل کلیم
کز حرف اشتیاق شد درد سر گرفت

ما شام من زبان خامه گر دیده است / از بکنیم مهرو دیرم هم بس بالیده است
بر هوا می افکند مردم کلاه از حباب / قطره زین شادی که در یا جا گزیده است
هر که باشم گرچو قیمت باد آورد / نامه از تنگی همین مغز بخود پیچیده است
تا کشاده چهره خلق ترا دیده صبح / بر جهان دستگاه تنگ او خندیده است
سایه ام خار می آید اگر صد بر زمین / افتاب التفات تا نمی تابیده است

ز افتخار اینچنان سر را بگردون برده ام | کاسمان از ناخن پا فرق خود خاریده است
دیده را گر خاک پایت خواب کردی توتیا | یک صفاهان سرمه کلک منت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت | مردمک چون خط باطل در سواد افتاده است
کم نبود یارت که بام دولت پابوس تو | محو نام خود که پای نامه ات بوسیده است

در فراق جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نقشانده از دیده است

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است | راحت درین چمن ز رگ گل بریده است
صبر از من بجستن دل گم گشته رفته است | طفل سرشک در پی رنگ پریده است
با گریه گرم خونم و با ناله خنده رو | بازار شربت غصه و ماتم رسیده است
شادم از بخت بد که بمقصم زند داد | کوئی مرا فروخته یوسف خریده است
مضراب مطرب از رگ طنبور خوش گشاد | در خاطرش کرشمه ساقی خلیده است
بی مزد دست خار ز پایی نمیکشند | همراهی زمانه به اینجا رسیده است
هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر | اول زبان دعوی خود را بریده است
تا چند شعر عمر ز دل بی محل خورم | کس کلک شعر دلم را گزیده است

ز مکن سخن بکمان هنر خویش را کلیم
کز خامه بریده زبان خون چکیده است

ابدل

ابدال دیدن ز مژه مو فاحش است | گر توش منصور سیر گشتی مرا بس است
خواب شب تیره با یکی ابخاک پا کشند | ای ساده لوح کوشش بی تو بیا بس است
فیض دم مسیح مدام دکان گذار | آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است
ابدال موج اشک سیاهی مردم چشم | صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است
رهزن بس است ناتوان چو جریده رو | سامان راه عشق همین خار پا بس است
قد میکشد ولیک فرو میرود بجان | آری نهال بخت مرا این نما بس است
منت خضر با همه کوری نمیکشم | در کیف را استقامت طبع عصا بس است
مژگان چو مست چشم تو ما را چه میکنند | دارو مراد عاشق و برها بس است

زین شهر تلاش جدائی مکن کلیم
در قرب چشم تو او نشدی این ترا بس است

از او که رشک احسان و منت نیست | قطع امید دست طلب را بریدنیست
بی جا بیند گر که نهنگش خوانده | ما کشتنیم و مرگ ز ما جل رسیدنیست
امید کام با فیض از روزگار ها | فکر گلاب از گل اخگر کشیدنیست
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن | گلزار را ز رخنه دیوار دیدنیست
در دور ما ز خست ابنای روزگار | دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنیست
در کوی حسرت خاک نشینی بود گذشت | ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنیست

تدبیر نکند تب چشمم زعقل گفت / درستی که گو تهمت علاجش پذیر نیست
افتاد شور در سخن اکنون که ایستاد / عیب کمیت خامه درین ره دویدنیست

در بند خانه‌ها همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنیست

اشکل خورشید بدامان نگاهست / آیینه دل روشن از آن زلف سیاهست
زنهار مگر نشوی در نظر خلق / انگشت نما همچو مه اول ماهست
پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم خانه من بر سر راهست
یک چشم زدن زود شود از تب جدا شد / گویی نگهش حاشیه از چشم سیاهست
چون شعله شمعم نیست ار زنم آه / بر راستی این سخنم شمع گواهست
بسیار در آنکوی پا بداد نسیم / پرواز ببال دگری در پر کاهست
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده / هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست
از شور جگر بهره نداریم و گرنه / تا شهر قیامت که بر قامت اهست

گردیده سفیدست کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامه ماتم چه سیاهست

در صد رخم جفا زان مژه بر دل باز است / غمزه زان ناوک کج سخت در انداز است
چشم پوشیده ما بر رخ دل وحشت است / که حباب از نظرش بسته بدریا باز است

هر که خودبین و خودآرا زهنرها بهره‌ور / همچو طاوس که پر زیب و کم پرواز است
سر توحید تو زان خبر شود معلومت / صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است
یک سر و گردن از خاک مذلت بالید / بهنر هر که زابنای زمان ممتاز است
دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری / تیر کج باعث رسوائی تیرانداز است
طوطی از و که منقار بخون رنگین کرد / گشت روشن که چه روزی سخن پرداز است
دیده بگشا که امروز بود روز جزا / رنگ آینه سرا پا چمن غمازست
در دو عالم تصور نتوان کرد مرا / بسته یک چشم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تاثیر سخن
این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

زبسکه سبزه دمد مژگان او بدامان / حدیث شوخی او با کشش بهر جا رفت
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آید و آسوده بیقراری اشک / وگرچه شور کند سیل چون بدریا رفت
متاع اشک اگرچه بخاک یکسانست / بپای قامت او کار ناله بالا رفت
کسی شتاب قدم در محبت دارد / که همچو سایه ات از جلوه تو از جا رفت
دو بال طایر عشرت است در دو پنجه ما / ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت
ز تیر که که دگر پیش ما تواند ماند / چو آفتاب ازین خانه دست بالا رفت

زمین ز اشکم معمور شد بیابانها / ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست / صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست
بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جا / سالک براه ماند اگر نی سوار نیست
آئینه دار روی دلش جا بجا بیاست / از انکه پشت کار بهار از دی کار نیست
روشندلان حباب صفت دیده بسته اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
از انکه دل ز مشرب منصور آب خورد / کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر / شاخ بریده را نظری با بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی بهم چکار / آئینه کداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آذر است / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / نعش مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

توبه گردی منی از چشم نهان افتاده است / تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تاکش نشکند گر بر در عشرت فصل / کز همه سرپنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در شب لطف خالی کند / سنگ ما دارد که سنگ سر گران افتاده است
تو شی خصم آمد ار راهی که ما سر کرده ایم / نقش ما هر گام چون برگ خزان افتاده است
در زمانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی / هر کجا حرفی بگفتیم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلشن بر نداشت / غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است
کاش عقرب زلف موی یار کمتر دارد مرا / بر زبانها تا حدیث امتحان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد گلچین باغبان / از کلیم آتش بخار آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشم حرص دیدم جا بجا / اشک اینجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آواره آخر از صبح عالم گیر تر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت / خوش آنکه عارضی را باختیار گذاشت
ببست سردی فصل خزان کنون باید / هوای زمزمه چنگ را بیک کنار گذاشت
خزان رسید بیاد اکه ثمر شد نخل / فشاند برگ ز شکر همی که بار گذاشت
چو سایه در قدم شاه دار ستانهاش / چو برگ بر سر پای همه نگار گذاشت
دلم بحلقه زلف نگار خود بست / باین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم / که سفره‌ای بیک قرار گذاشت
جهان بمیر که چیزی نماند از تو بجا / بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

که عنوان پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را ز زلف یار گذاشت

همیشه جوش سرشک از مژه ها کم نیست | اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست
بس نظر سوی گوشه عزلت بکند | تا گدا بر سر ره بیت الشرح حرم نیست
ما بنظاره پریشان خرابیم ازو | شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست
جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد | دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب او میتابند | سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم
نام او در همه دوری ز بنا بوده | روشناس است زمین شهرت او از جم
پر خرابست که بسکه جهان از غم | درهم عرصه گیتی جای یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بصفای هم گشت | هر کجا زخم شود دردکشی مرهم نیست

چشم داغ تو بسی شور فشاندست کلیم
چه بنا شد که بی نمکش مرهم نیست

درشراب صحبت احباب بی مزه خلوت است | گر بجاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است
مگر آئینه اند انها که اهل عزلت شد | خلوتی کانها بی جنس گشند آنجا که عزلت است
با وجود ناتوانی ز کس بیمار او | شوخ غیر از ریشه اش از آرزوی صحبت است
بر رساند خوشه اش خود را بدار زرق | مرغ امید ما از بسکه حاشق افسست

دهر را هم شهر عالی سپند افتاده است | غنچه هم چه جهنبت که دایم در شکم جعبه است
در ره عشق که دارد صد خطر در هر پس | مشت نقش بر دلها پس نهاد حرمت است
تو ای چه بایشنید اگر قدم در ره نهاد | غنچه سعی در سفر در راه اگر امنیت است
زیرا آئینه دل روشن باشد عکس | خانه تاریک را شمعی به از صد روزنست
پیش ساغر شکر دریچ کند داغ را | یعنی اگر زنده برخشند جان منتست

قدت از بیرنگان شد گوشه خوش کن کلیم
از ره خوبان جو دیدن با عصای نسبت است

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است | شکفتگی گل خارده بار کشمیر است
لب پیاله زبخال رشک میسوزد | که لشاوه قدح لب جویبار کشمیر است
اگرچه پایه دلتنگیست قامت سرو | عنان هیچ کس ز بخت جنان کشمیر است
بزیر منیه را بر اسمان چنان کم شد | که پای تا ببرش داغدار کشمیر است
لقای سبزه اش از عمر سرو میکند رد | خضر ز چشمه خویش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن | بچشم آنچه نباید غبار کشمیر است
براه جاده توان شناخت از خدا ل | چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
بیام عالم بالا که گوش شسته و است | ترانه ایست که با آبشار کشمیر است
که شسته از لب ساقی گلعذار کلیم | خنک چو توبه می در بهار کشمیر است

آن درد که استخوان شکن هست — معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل بزمم — چون فانوسم دو پیرهن هست
شنید حدیث آشنائی — هرکس که بگوش در سخن هست
لعل لب او کمین تنگیست — افسوس که جای نام هست
مارا کف اغیار رفته — جز باد بدست باد زن هست
از جور تو ما چرا گریزد — انجا سبب که خم را و من هست
ایام سیاه تو به ما — زلفیست که کوته از سخن نیست
حو دیم به کلبهٔ زمانه — مارا آرام در وطن نیست

در عالم کلیم دارد
ای آسایش که در کهن هست

اگر ز بستر ما نام نیستانی هست — در شبستان همانست سحوالی هست
وبال اختر بختم نمیشود زایل — چو شمع دایم در طالع زبانی هست
کسی که دل خونریز ماست می‌فهمیم — میانه دل و مژگان او نشانی هست
تو نیز نازها را حریف نه — بیاد ما برس اشبوح زبانی هست
تری لخت جگر نسبت اشک ما مرکز — همیشه قافله را میرکاروانی هست
رود بسیر چمن بی رقیب سیر سحاب — مگر بشاخ گلی تاره آشیانی هست

بحو

۳۱

همچو خاک درت سر بریده چون شمع — که صبح پاک نباشد که پاسبانی هست
بر شیشه‌ها چو نقش گل حلقه بسیت — ولایه چمن که بباز و نمکدانی هست
کلیم دل بهمین قرب و وصال منه
حه شد که در پس دیوار گلستانی هست

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است — زبیچ و تاب کی جان خبر نیامده است
باعتماد سرین رهان میان بسیار — که موی خانه تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم کهام و سابه شمار — گیاه مردمی از خاک بد نیامده است
بجلوه‌گاه تو هر دل که رفت از جا رفت — دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همی خبر آورد — که تیر ناله کاری بکار گر نیامده است
چرا بگرد دناکوش تو همی گردد — اگر زبان گهر بیشه بر نیامده است
تمام کیسه عالم بهی که بااو فیض — بحجره شمع مبارک اثر نیامده است
زجور ما وراتمام ترش همنشین — خیال کن که بپشت پدر نیامده است
برشوه داده خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغی که در نیامده است
چگونه عشر بر دره بکار تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است
ور طرز خود نمایی شیوهٔ گواه است — غیر دعوی بلند همت گواهی ست

گسسته رو عهدهای سخت شیوه حسن — خمیده گرد خواجگی کف آن آگاه نیست
از نفاق مردم عالم رسن کم کرده‌ام — ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست
خاطر آشفته دارم که هر ساعت گهر — راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست
هر چه زرکش میتوان کردن همه است اورده گهر — غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست
ربط حسن با شعله چسبانتر از ... باشد گهی — یار اگر بدخوست قرب مدعی جانکاه نیست
مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر در ره است — نشئه روی کار عالم هیچکه دلخواه نیست
کعبه عشق تو پنداری سر کوی وفاست — میتوان رخش دل در راه کشش را راه نیست

زخم صید مدعی کاری نباشد کلیم
لخت دل کاری که پیکان خدنگ آه نیست

ز اختر طالع که مهر او کمینه است — خبر ندیدم اگرچه خبر درست است
دوست هیچم ز دوست با همه یاری — یار فروشی زمین زمانه همین است
آئینه حسن عشق روی بر وی دید — شوری بختم از آن لب نمکین است
دیده عزیز است از سرشک جگرگون — قیمت خاتم باعتبار نگین است
در دل ما از غبار کلفت گیتی — زخم جفا همچو جاده خاک نشین است
خون ظاهر مخور بهیچ که دریا — دشمن جان آمده گشاده جبین است
صورت حال مرا چو روی نکویان — زلف پریشانی از بسیار همین است

ریش نقد عصا کدار که امروز — کوته‌همتی شید تنگ حرمت دست

در دل ز کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است نقد داغ دفینست

از مزرع بختم اثر نشو و نما نیست — از گریه مرا آب اگر هست هوا نیست
چون کج نرود آنکه ز میخانه برآید — این کج روشیها گنه لغزش پا نیست
چون شمع بهر جا که نشانید نشینم — با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست
هر چند که مژگان تو گر شسته ز عشاق — آن مست که روی سخنش جانب ما نیست
صد بار هم اگر تنگ ببازار فرو شد — چون غنچه بهر ربر سر من نام بها نیست
امرش ابنای زمان عمر بقا نیست — هر جا قدم صلح رسیدست صفا نیست
شاد از غم عشق بهر کس که رسیدیم — خار و گل او لایق هر پای سر ما نیست
بی قطع تعلق عشق است که از همه طاعت — سر تا نبریدست از و سجده روا نیست

مسکوش کلیم ار ندهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک جنس گدا نیست

نخل امید ز بار افتاده است — باغم از چشم بهار افتاده است
بی حساب است همان درد دلم — نفسم گر بشمار افتاده است
گریه زین زخم که بر سینه فشاند — ناله‌ها آبله‌دار افتاده است

بود در سر کشیم سر کو پی | حیف دستم کز نکار افتادست
در دل از خور طاقت ... | شعله در جان شرار افتادست
دل زنا بست حق رهگذرست | هرچه در راه گذار افتادست
در دکانم زکسادی چه که منت | گرد بر روی غبار افتادست
تخته آخر بتابوت کیست | که سلامت بکنار افتادست
اضطراب کهای دل ماست | بار چشمش به کنار افتادست
حسن تو با همه بی پروائی | در پی خضر بهار افتادست

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتادست

سرخوش از می چو نیم موج هوش سرست | ابر را خود چه کلیم قطره باران سرست
روز بازوی توانائیم از زور میست | باده در طبع مرا آب چه کس در شمشیرست
موج سان سر بر قطره می سازم | چه توانگر دهمش طبع مرا اکسیرست
بر سرم لشکر غم آمده از کف ننهم | الحمه شمشیر چو انشت و عصا ریرست
با گل و نرگس دعوی نکوئی خورشید | بر طرف خجم نکند زلف تو جانب گیرست
گر بجو شیم بهم ما و تو ساغر و قیمت | ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیرست
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند | چون نیاز ند بیار همه یک زنجیرست

اسعد رزق میان خط یک کاتب است | سرنوشت همه کار از قلم تقدیرست

سبق نطق بپیش همه خواندیم کلیم
آزمودم همه خوشتر که خوشش تقریرست

اگر می شرزی جنس سخن خوارست | تخته که پر قیمت است خوش شرح مدارست
دست قضا همچو شمع در حرم خوش ناله | گل بسر سبز کشش غم دستارست
کاه چو خاشاک سیل کاهش شعله | سالک نگیرد چه سالک اطوارست
خاطر رشیدان زخم چه می خورد | صیقل آئینه جز مرهم زنگارست
چشم رشان نظر عاشق سرخاب | دیده که اگر نیست لایق دیدارست
پا چو نار بعز زد لیمان بلند | خار بسر او ز سرخر بسر دیوارست
پست و بلند سخن تابع احوال ماست | ناله کج قفس همه گلزارست
غمزه او مست نرگس او ناتوان | غیر رست ارست بر سر بیمارست

عاشق دل با شجبه باک ندارد کلیم
سنگ ستم کو بیار شیشه چو دیوارست

منم که تنگدلی باغ دلگشا منست | نه شستم آئینه جام جهان نما منست
رسید هم سر بخت و ازکوز حاجی | که هرکه خاک بهم بود غبار پا منست
بدست کی ز افلاکم احتیاج منست | کلیم وقتم و افتادگی عصا منست

بخاک و خون کشیدم هر کجا که نشست
هزاران نهال که بالا کشید بلا رفت

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست
به دیده هرچه غبار است توتیا میست

طبیب در عرق شرم نسخه‌ها را شست
زبسکه منفعل از درد دیده و اهمنست

بهر کجا که رود دیده میروم چکنم
ز اشک یکسره زنجیر او بپا رفتست

زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
رخم کنار کند هر که آشنا رفتست

داغم اندر آتش خود خاطر دیوانه سوخت
شمع محفل را اگر ناموس گری پروانه سوخت

دیده‌ها عبث شد اگر ویرانه‌ام را آب برد
از تغافل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره‌اش زان آتش رخسار تا در تاب رفته
گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا چون کرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون ما صفای باطنی
دل سیه شد بسکه آتش اندرین کاشانه سوخت

هر که همچون ساغر لبریز آب آتش گذشت
از که میترسم که با بیدلی لب پیمانه سوخت

تا نشاند آتش پروانه را شمع آب شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آتش کشیدم جمله دلها در گرفت
باد بود آتش که یکجا چند چندین خانه سوخت

رفته بودم تا ازان هرچم و اسوزم کلیم
بازم آن تاب کمروان جلوه مستانه سوخت

تمام

۳۴

تمام کاشن تن جای آفت جانست
بکوی عشق که این آتش نیستانست

راه شوق که پایی نمیرسد بزمین
عمر که هست ز محرومی مغیلانست

بکن لباس تعلق که خار وادی عشق
گرفته دامن دیوانه که عریانست

ز سود راه فنا قطره میشود دریا
حباب چشم بسر بهر جمع سامانست

رواج شور جنون گو که ملک شد شهر
درین دو روز که دیوانه در بیابانست

ز انقلاب زمان ور بیا چه حیل گریز
که آنچه ماند بیکحال عشق ما دانست

فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه
چو روشنای ایمان بکافرستانست

بترک سر نتوانم ز سرنوشت برید
وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسانست

ملامتم کر اگر طاقت جدل تنگست
کلیم حرف چه کاغذ علاج بارانست

در کوره غم سوختنم مایه کامست
آتش چه از آسیب دوران کوزه که خامست

بی مصلحت تو این دور نباشد
گر گریه شیشه است و گر خنده جامست

آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را
دامی بود در ره آن صید که رامست

دل را چه تقاضا کند از مهر تو کم شد
کم حوصله خود بیشتر از باده تمامست

در راه فنا قافله اهل جهان را
وین تا بدن و بنا همه یکسره مقامست

از نور خرد کس نرسد بر بکجا هی
این عقل چراغیست که در خانه حرامست

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم — مجموعهٔ شمع انجمن از پرتو ماست
گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر — هر حلقه بغیر از در دیوانه گدا است

در خیل اسیران تو هر چند که ما نیست
خرسند کلیم از تو بپرسیدن ما است

چشم هر کس گر به یار ماه بیمار رو نشست — آتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما را رو نشست
بر گلی گر شعله گلدسته گردد پای بند — پیچ و تاب عندلیب تشنه بر یار رو نشست
عقل دیوانه است هر جا بوی افسون او بود — روح پروانه است هر جا شمع مینا رو نشست
منت زلف تو طوق گردن ما داد گر او — حال دلها بر تو در شبهای یلدا رو نشست
کار ما گر منت دلجوی اشکی کرد کار رنگ — از تغافلها که دارد کار فرما رو نشست
اینکه اشک ایز ما چون گهر خواهد شدن — پیش منزل امروز در رو حال فردا رو نشست
هر کرا ایام هستی آورد در پیش نشاط — این شماها زخجز دیده دریا رو نشست
نوبهار برگی کند در خانها کار چراغ — عمر ما شد گر حباب این بکنه بر ما رو نشست

شمع هر عینک بینائی تو باد ای کلیم
تا بدانی دیده ها از نور صهبا رو نشست

خال از تنگی جا غنچه بکنج دهنست — چکند ساخته با گوشهٔ خود چون طینت است
کشتی ما به چه غواص سکون است مرا — پر ز یوسف لعل اینجا که در راه تست

خنده در خانهٔ آتش فتد از پرتو تو — زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید — کم شدن بهتر از آن ره که در آن راه زنست
روز محشر شهدا کم لشکرها طلبند — کشتهٔ تیغ تو آنست که خونین کفنست
بکر سعی از مشاطهٔ سخن فهم نشد — ناخن دخل کجا شانهٔ زلف سخنست
حسن و عشق از همشان نیست جدائی هرگز — اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
جز نمک بار در قافلهٔ اشکم نیست — دیده ام تاجر کان نمک این وطنست

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه بگو کم ز شراب کهنست

پاس وفا داشته لعل اثر افتاده است — آب او قات لعل خوب بر افتاده است
شکوه ام از دهر نیست وای ز ابنای او — در همه ملک این پدر به پسر افتاده است
از سر تو قسمتی بار نخواستند کرد — خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد — دیده ام از گلرخان کم گذر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم — تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام — سردی ایام ازو گرمتر افتاده است
رشته گوهر شدست جاده ها سر بسر — در ره سودای او بسکه بسر افتاده است
ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست — صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست | تیر از چه افکنی چو نشانی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو | پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسندنشین بزم جهان لاابالیست | کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست
صد بار دل بهر سر زلفت تا کمر | رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هرکس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش | ای ذوق کام قسمت بی‌همزبان کجاست
عمری دلم که همسفری کرد با سرشک | اکنون نشد که منزل این کاروان کجاست
در وادیی که سیل فنا پستون کند | از استخوان سوخته ما نشان کجاست
صیاد از ره هوای تو پر شد | ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست | گوهرشناس [illegible] در جهان کجاست

امشب که یار مست ببود در بر کلیم
لب بر لبش گذار و بپرس آن دهان کجاست

گر دست تیغ از سر خصم ابتدا کجی | این است ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل لقای تو شمشیر نصرت | همچون هلال آمده چسبان قبای فتح
آید بحر لطف الهی مدد کهت | چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سبز کند همچو نوبر گل | در گلشن جهان خبر غم‌زدای فتح
سرها که همچو غنچه شکفته چیده‌اند | مشکل نیست اخر دلگشای فتح

بر آنکس بنا نهند درت قدرت | دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان زبان [illegible] | از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بحال از زره رنگ مسپرند | گو با هزار دیده ببیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی ز خاک کوی تو مرهم زخم ما بند | الحکیم مگذار ما را یار ما کرمانه بند
خط لب برگ به از سامان کس آرد دارد | خانه از اسباب چون خالی شود در وا بند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود دارد رو | ساقی از یکجرعه ما را رنگ بر سیما بند
در کمین بنشین اگر خواهی شکار آید بدام | خویش را بنمای و بای آهوی صحرا بند
تارهای زلف را ای شوخ برگرد مسیح | رشته بر آن دست گل از رگ جانها بند
حرف را با حرف میگو تا که در پا دود | باده گر خواهی که صاف آید سر مینا بند
نشئه دوست ما شایسته دیدن از خسان | چشم اگر در کار داری دیده از دنیا بند
تا زلف را بصید دگر ضایع مکن | هر جا مرغ ماند ز بال ما پیال ما بند

جز ز پریشانی دگر سودی نمی‌بینم کلیم
بند از شستو زلف او در سودا بند

هرکس بتو دل‌ربا نشیند | بسیار از خود جدا نشیند

مژگان چو نم سفید شد چشم
ما ناوک تو کجا نشیند

از بس تنگ است بزم صحبت
جا نیست که نقش پا نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ
شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبل نشان دندان
نقشی که بمدعا نشیند

در دامن من فلک کند سبز
خاری که مرا به پا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست
در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال برنخیزد
گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعیست
مسوزد هر کجا نشیند

مرا همیشه مرحله خط طالع دون بود
ترقیم چه عجب کی چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه ایست که خم جای فلاطون بود

پسند ما تهیبان ها هزار غم نشدم
بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی مثل خوش شد
نه کاسه‌ها که گواهی همیشه پر خون بود

مدام ازان نم باران که خاک آدم داست
متاع خانه ما در ته سیل مرهون بود

خوشم که عقده خاطر رواج کارم داد
خوشست نکته که پر دل صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق نکبت
بچشم لیلی هرگرد باد مجنون بود

خوش آن کمینه که گرتاری از تعلق داشت
لسان طنبور انهم زخانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاد چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

از هجوم خط دلی با طره پرفن نماند
موی چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ ز دام زلف او پرواز کرد گمراهی
ناوک اندازی مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی
حیف کائین مروت بسکه بر سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرنگی
راه حیرت لیک پیدا آن ماهی که در دام نماند

ز بهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد
خشک سال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی
غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تار نگه شبها بخود جوش کی کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

ز بیم صرصر سکون دل کف خوناب ماند
کاروان ما بجای آتش از و در آب ماند

ای اگر آتش بدل اشک در کاه جود است
گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

حشم رهبود هر یک اشم ابهم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداخته‌اند
کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دارد نوشداروی جهان با خور و شر
منفعت زین به که زهرسان ما مر از سهراب

هرچه بود از دل بغیر از نقش او بیرون برفت   عاقبت این مسجد ویران همه محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم بفرسود کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر از دلم صبر چنین خواهد برد   گریه‌ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد

صاف میخانه ایام ندارد ته خم   غم از دل نفس بازپسین خواهد برد

چشم بد دور که از جوش لب ساغر ما   گله ما گرد از خانه زین خواهد برد

صدرهم اشک ندامت اگر از سر گذرد   عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد

نامم از صفحه ایام اگر کم نشود   نقطه را دور سپهر بهر نگین خواهد برد

غمزه با عاشقی برگ و نوا خواهد گفت   سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد

دل ما کان همه خوش داشت کلیم آنهم رفت
که گمان داشت که کس راه بدین خواهد برد

عمر بیش کوته است ار جور ازو میرود   چند کام ما از ضرر صید بسمل میرود

خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست   بانگ باید زجر سیماز و که محمل میرود

کینه‌ای کاش باعث مشکبد رقیب ما   خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود

دهر گر بحر از آشوب ستاره چه غم   کشتی می بی خطر دایم بساحل میرود

حرف زمان تنگ باید در سخن خرج کرد   راه باریک کار را از طبع کاهل میرود

برزبان

بر زبان دارد حدیث چشم طوفان‌بار من   خامه معذور است اگر تا سینه در گل میرود

جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد همچون منزل میرود

خوش آنکه لاف هنر زد دلی هنر نزند   اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند

بیچاره دست مزن ما که شست قضا   نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا   گشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ عقل بود روشن از زر عشق   نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله در خانه را بسیل دهد   چو موج دست تاسف بیکدیگر نزند

بجز تو گر دل بیچاره صبر مطلبی   کسی شکفته بسمل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعیت   که مست سنگ بدکان شیشه‌گر نزند

درین بهار خیابان روزگار افسرده است   که غیر شمع گلی همچو گل بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزند

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد   جام هرچند که پر شد ز صدا می افتد

سوخت اسباب تعلق دل آسوده نشست   قدم برق بسر منزل ما می افتد

جامه در خون شهیدان کشش و خرام بناز   بهوای شاخ گل از نمک قبا می افتد

دوستاری مرا و سر شکوه گرفته	گر بمن سایه کند بال همایی افتد
شوان ها صبح عریانی ما را کوشید	راز پنهان نشود چون بکلامی افتد
زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد	هرکه از روی تو در خاک بجایی افتد
منت کس در ره افتاده که از یاد در شر	هرکه از پای فتد بر سر راهی افتد
چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد	صبح از تیرگی شب بصفایی افتد
شب اندیشه بدریوزه میخانه روم	زانکه از همین شب بگدایی افتد

هرکه عاجز تر ازو خواسته آید کلیم
دستگیرش بود آنکس که زپا می افتد

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود	طفل اشک از خانه بدر چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود	راه گر گم نشود از بادیه بیرون نرود
رخصت بادیه گردی کی خواهد ما	اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود
شب خیال تو چنان بر سر دل می آید	که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
مهر آئینه دشمن نپسندم غبار	آه ما صاف دلان جانب گردون نرود
گرنه در اول عشق نشان خامی	زخم ما تا کهنه نشود از خون نرود
آه گر سینه که در سینه ما می پیچد	گرد بادست که از خانه بهامون نرود
راز دار آمده با همه بی پروائی	که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

خاک غربت مرا هم آخر چنان میشود	صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود
گرچه یک از نام ما دارد چه شد گاهی بلب	لائق ما دار نباشد هرچه نسیان میشود
دیده ام تا در شکستهای خط در حریم	مور هم در بهم زدن ملک سلیمان میشود
میجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب	نیست خبر ای دل اگر در دیده طوفان میشود
نشاط فتح کرد از نسخ بهم	از تن آسانی غنیمت کی بود از غریبان میشود
باغ دنیا را کی میوه راحت کی	گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود
بخت وارون هرچه اسباب تسلی میکند	تو بیا باید شکست ار شیشه سندان
کار رواج خط نمیدانم چه بار آورده است	اینقدر دانم که نرخ توبه ارزان میشود
غیر ما هست ار شکست سر نیارد فرود	ما همان خاریم گر عالم گلستان میشود
پای در دامن چو قفل گلشن آورده ام	برنخیزم گر زمین خانه ویران میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پا بر کلیم
میتوان دانست کار ما بسامان میشود

دل فسرده هستی کار روبا کشید	که در ره تو تواند زپا خار کشید
بهوش خویش نیامد دل ز دست خط کس	چو اندیشه جنون که تا بهار کشید

بکار موج حوادث فتاده چه کنم
نمی‌توانم خود را بکنار کشید
برای دیده بیچاره دگر میخواهست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صیدها که بدام فریب می‌آرد
بدست خویش خدنگی که آبدار کشید
کسی که سر انا الحق بجواب فاش شود
دریده پرده چو منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود
نمی‌توانم خمیازه در خمار کشید
بدور شهر وجود از غبار خاطر من
اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشم ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

حسنی که با عشق سر و کار ندارد
مانند طبیبی است که بیمار ندارد
حرفی که دل از غمزه او بگشاید
هم راز لب خنده سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان
کاه تن من پشت بدیوار ندارد
از بخت سیه ناله ما یافت رواجی
شب تا نشود شمع خریدار ندارد
از زود شکستن بکدورت ندهد تن
آیینه سر صحبت زنگار ندارد
خاریست به پیراهن فانوس گل شمع
گر زنگ ازان گلشن رخسار ندارد
درجستن من آمده زو بار کسادی
یکجنس نیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد
دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد
خاری که بدامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان نسب نیست بزرگی
در زمره آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

جور تو ز لب فغان ندارد
زخم ستمت دهان ندارد
جان گر چه بچشم در نیاید
کم نامی آن دهان ندارد
از بس ز من تو تنگدست است
نام از تو و نشان ندارد
دل را که ز کوی او غنیمت
خار و خس آشیان ندارد
دل بی‌سبب است و دیده ویران
بی مایه غم دکان ندارد
در باغ جهان خزان ندارد
دیدم گل زعفران ندارد
او را هم ازان میان خبر نیست
زان گم شده کس نشان ندارد
افسانه وصل چیست دانم
بامیست که نردبان ندارد
در حشر دگر ز ما چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمیشود
این در گرفته شد به زدن وا نمیشود

روی تو بهار زبس کار تنگ ساخت | یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود
خمیازه در خمارکش بید کرد لبم | ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان | یکبار بخت ما بمن وا نمیشود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش | رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود

خاک وطن کلیم بس غمفزا شدست
گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد | گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد
ازاد از تعلق همچو نخل در خزان باش | زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد
شیرازه بند الفت هنو و بغیر نسبت | گر رشته سبک نباشد بالش ز پر نباشد
دستی که بخت دارد در جمع کردن مال | گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد
خود را چنانکه هستی بنما بعیب جویان | چیبن پرده نداری کش پرده در نباشد
خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم گیر | خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد
نقش و نگار خانه در شهرها همین است | گر سیل خانمانکش دیوار و در نباشد
خشم طمع دلماست کز حال خشکسالش | او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن بسوی غربت
آوارگی ما بین کس گر همسفر نباشد

گر سرو قدت جلوه ببستان نفروشد | گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد
کالای دل از مشتری درد شناس است | عشق آتش خود جز بنیستان نفروشد
از غمزه چشم تو هر سوی سیاهست | در شهر که کس باده بترکان نفروشد
در توم و بر ملک تجرد نتوان رفت | آن مور که همت بسلیمان نفروشد
این جنس کسادم که بهیچ از کرم کس | سنگی که مرا باز بنقصان نفروشد
مهلی مطلب بوسه بجان گر بدهد دوست | گر نسیه دو صد جنس جدا زان نفروشد
سنگ از کف طفلان بخریدن چو توان | دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم | کس میوه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی هست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

دل ز جا رفت از این شهر و گل میبرد | میبرد چشم تو استقبال خبر میبرد
کس غم و حوش کسی کار کنان محکم نکرد | خونم از بیداد مرهم از جراحت میبرد
تهنیت نو بر گرد و گرد خوشحالی نگشت | عیدها دایم بقربان مصیبت میبرد
گر بحشر از جور مهرویان شکایت کنیم | رنگ از رخسار خورشید قیامت میبرد
زندگی گر تلخ گردد بیدلان را دل خوش شوند | مرگ خضر راحت شود قدر تسلی غم فرود
در ره عشقت که آتش خیمه خاشاک داشت | میبرد و سرو در هوا تا پای جراحت میبرد

هیچ خیر از مرسپند خاطر خوبان نبود / حسرتی دارم که چون میسوزم بغارت میرود
معصیت گر خاک گیان خنجر دعای گر است / گر رود گردی چرا از باران رحمت میرود
لوشه تحسین یاران همره او کن کلیم / این غزل اینجا نماند بغربت میرود

گر همتم کناره ز دنیا میکند / تقلید گوشه گیری عنقا میکند
تا ماخر بلک بکنزد بعاریت / ایام از دلم گره بی وا میکند
ارجوز شناز بد مر که شهست / ساحل ز موج تیغ محابا میکند
گر ره برد که گوشه نشینی چه راحت است / سیلاب سیر دامن صحرا میکند
دارا بار زر ولیش نمیبیند دست رس / مسکین نمک به دیگ تمنا میکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غیر خنده بدریا میکند
نخوت نمیخیزد ز کسی تنگدست فقر / سرمایه چون ندارد سودا میکند
عزت کل ملایمت از سینه را / ایام تاج تارک مینا میکند
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم / وجدی که گرد باد بصحرا میکند

از تا برخاست یاران باده در ساغر کنید / چشم اخر تا نمی بیند دماغی تر کنید
بچه گل چون که از سر ما نمی آید بهم / زیر هر گلبن ز مینا مجمر آتش بر کنید

تا دماغم

تا دماغم کرم از می شد ای مو بر سرم / گر بگویم سنگ می بارد ز سر باور کنید
تا به اعمال جهان از الفت ساقی در گست / بزم را از شور مستان عرصه محشر کنید
ما نمی فهمیم اسکه خدا را مطربان / هر سری نزد دیگر باشد مستتر کنید
تکیه چون بر زنجیر دستی مدوش هم خوشست / تا بیار از خم رسیدن فکر تکیه بکنید
دی که ... آلبی بر شیر ... / ساغری هر راهی فانوس اهم تر کنید
رخصت ... که سر مغان ما هر چو دا / گفت بهر بیتی که غم را از خاطر بر کنید
از می و مطرب بکند مشوق طبع کلیم / دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید / دل لخت دیده ز سیاه عرشار ندید
اینجهان دار شفا نیست که یک بیمارش / خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رعت طلب از فیض ازل محروم است / خار را بر کسی در سر دیوار ندید
مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد / قسم او بسر بود که دستار ندید
دست رد گرشناسی سپر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید
شیشه ما که سر حرف مکرر وا کرد / دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید
دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود / که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق گر از تربیتم دست کشید / هیچ طبیبی است که در میز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم ارچه است / کس درو آگهی از کار جز دانه ندید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد / بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای حرص تا کی از ناله گلو پاره کنی / کس درین بادیه هرگز بفریاد رسد
ای تو صیدی که اگر کس نرسد بر سر او / از پر تیر تواند که بصیاد رسد
تیشه با بخت دلی مینهد انگشت بگوش / نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از غصه دلم را جهان مستعد است / شورش حله بیارد که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد / پر ز پروانه ستاند ره باد رسد
شانه از زلف تو خوش کام روا شد / که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری / این نه مالیست که میراث باولاد رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم / می پسندید که این ننگ بزهاد رسد

عشق کم از چاره و تدبیر ندارد / در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد
کی قفس عقل حصاریست ز آهن / دیوانه مگر خانه زنجیر ندارد
مانند صدف جبهت معموری ما نیست / ویرانه ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل مراجان جهان جسم کند حال / امروز که پستان اجل شیر ندارد

تسکین ده عاشق ز فراقت وصالست / پیریست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کار که افتاد باخر / زان ناله بپرهیزش که تاثیر ندارد
ایمن ز غم از چشم تو تا رخنه مژگان / منزل بده آن ترک که شمشیر ندارد
آسایش هر کام ز شرمندگی مرگست / جایی که شکر غیر نی تیر ندارد
گر میکشدم یار کلیم این ز حضیست / صیاد دل کینه بنخجیر ندارد

اسیر چشم و هر کس مرا غلام کند / بگوش حلقه ام از حلقه های دام کند
چه عجب اثر است اینکه جرعه ای / دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
چرا ننالد بلبل که بیوفایی گل / امان نداد که گل خنده را تمام کند
رطوبتی کند و دماغی چگونه ز نام / مباین دماغ که از بوی گل زکام کند
ما بسم و سسم حد مرد از ستم کرده ام / نگین بد بسم پهلو تهی ز نام کند
هر آنکه سر ز گریبان جو مال بیرون کرد / لطافت از ره شیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم / خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بحر جان شنده بر لب / بمسافری که در اول قدم مقام کند
خوش آنکه نام تو در شهر بنسبت شعر / کلیم شاه جهان چیز را غلام کند

چند دل طعمهٔ غم از شکرستان داند | خاک را بر سر سودازده باران داند
گر حق راه طلب را بشناسد سالک | دیده را خاتم انگشت سلیمان داند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید | که کسادی را ارزش دکان داند
جاهل از خود در دانسته بجا ماند | از جفای فلک گردش دوران داند
طفل اشکی که ندیده است بجز خانهٔ چشم | حسرتم سوخت که صحرا و بیابان داند
هر کرا تنگدلی عینک بینائی داد | صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود | پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پند گو ترک فن غمزه نتوانی کرد | در بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند
مرد میدان کلیمست که با ترک چو کس | سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

از هستی عشق تو چو نام و نشان گرد | لب بر سر شوریدهٔ من داغ چسپان کرد
کس دعوی ویرانه سیلاب نکرده است | از عشق دل باجثه و اسیر نتوان کرد
از تاب درگوش تو در آتش رشکم | کان گوشه‌نشین عشق دو عالم ز میان کرد
هرگز به بتان نقش مرادم ننشسته | با هر که نظر باختم از مردل و جان کرد
آهیست درازی که سر خویش نهاد است | رنگیست بهر چهره که ناموس خزان
از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم | انگشت ندامت نتوانم بدهان کرد

باهور

با مور میانی سر و کاریست دلم را | کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سخن دور نداری و ز نازکت | از دل نتوان حرف میانش بزبان برد
نام تو کلیم ار نبرد یار ز تلخی | از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

کند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد | که از خورشید رویت در برابر روتما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر از نازک طرفه | صراحی بر رخ نرگس که میخندد بجا دارد
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت | تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بهره‌ور از چشم سفیدم از تو بینایی | نه چندان بهره هر چند کاغذ تو بیا دارد
ز هم ربط نیاز و ناز نتوان گسست آری | کشش با تیغ تو تا کاه ریگ کهربا دارد
چه سرگردان شوی از بهر روزی تا بدام آید | گراب و دانه اندر سر کشی را آسیا دارد
ز کوی حسن کلیم آید چو دستان هم قدم اسعد | نه چندین پیش ما بیچاره چیزی در قضا دارد

وداع ناشده دل حال صبر در دیدم | چنان گسستگی گریه دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت | گرفتم آنکه بحجت روم چه خواهم دید
مرا نگاه که از گریه باکیم شد | اگر بگل نظر افکنده روی شبنم دید
دل از ترقی رنج خوشش پاره پاره کنم | کز این کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسی که دید پراحوال غم‌نشین دل را
چو داغ مرهم پیوسته روی درهم دید

بحال دیده گریان نمی‌کنم رحمی
دلم سیاه شد از بسکه این نم دید

ندوخت غنچه گل کیسه رفوهای بهار
بحکم شسته همه کار و بار عالم دید

نداشتیم بر اخگر کرم دلسوزی
گذشت از طرفی زخم روی مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان چو زره‌امن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر ره بیدل نهاده اند
دام از زلف سیه کاری سنبل نهاده اند

باشد نشان بیمه خونین کموی دوست
انجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند

مستان ز بحر پر خطر عشق بی پل
تا بر گرفته کام بساحل نهاده اند

چینی ز شوق راه نکردند زاهدان
بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند

مقصد طلب مباش که پر تشنه مانده اند
انها که رخ خویش بساحل نهاده اند

خود را شهید دیده‌ام امید که در غم
آئین ز خنجر قاتل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعیست در کناره محفل نهاده اند

چند نومید ز کوی تو دل زار آید
چه تهی دست که امیدکه هشیار آید

خارها در ره امید بار زده من روید
سر سواز زده در جیب بدیوار آید

قهر اگر زخم زند مرهم مهر از غلطش
که بهم دست خوش دخون چو باز آید

عشق با قابل زخم ستم می‌داند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

کس ندیدم که محروم رود از در عشق
آتش آن نیست که از خار و خس عار آید

مشکند گر سر بیمار تو غمخواری دل
مسیحو کسی که بپرسیدن بیمار آید

مستوان یافت سر شکی که ز دل میخیزد
بی نشان نیست که طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدریوزه مینجای شهر
شیخ پنهان رود از راه بیازار آید

گر متاع سخن امروز کسادست کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

چو تار زلف دلی از بنفشه تاب رود
ز لب چو خنده گل از سرغ عرق در آب رود

خبر که رو بجهانی بسوی خود گردی
عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود

چه جای شادی غم جا در اوز دلم
بنای جعبه این منزل خراب رود

ز سوز آه نم در نهاد دریا نیست
مگر سحاب بسر چشمه سراب رود

دعای صحبت تو بی عرض نگار نفس
بسوی لب ز دل گرم شیخ و شباب

فرشته راه نیابد که در زمین اید
بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

کلاه از کله خورشید میکشد هر شب
که بی علاجست که حرف از کلاب

تو همچو شمع ز تب گرم گشته و کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد | دست مژگان تو هم سرپنجه سیلاب برد
خواستم هر جا که زنجیر طلائی کم بسلم | سست پیچم کرد و از رشته‌ام تاب برد
دربدر شوان بد خیال خریداران روید | خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد
دیده خود را باخت بی دلخواه کار اشک ما حسرت | آخر از ما داد گوهر از صدف آب برد
دیده‌ام سرها بیاد اندوخت از سودای دل | الله الله کار و در حیرت در عوض خوناب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان گر... | بر سر هر خار پای رهروان خواب برد
راه خرج آرام بنیا کسکه بر جهد بسته اند | باده شواند غبار از خاطر اصحاب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او | ابر نتوان میدهد گر خانه را سیلاب برد
صحبت وحشی ما را دیده هم زاهد کلیم | آری آری از دلم رونق از مهتاب برد

عیب موکر زرق ما رسته بختان سر کشید | بر سر شوریدگان سودای لشکر کشید
امدل اگر ای خورشید قیامت ما کن مست | آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید
هر که یکدستم بجیب و دست دیگر بر سر است | حد تو انم شاه مقصود را در بر کشید
تا نکرد خیره هنگام تماشای رخت | دود آهم سرمه در چشم مه و خور کشید
خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر | از شراب حب روح الامین ساغر کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند | چرخ را از کهکشان قید تو خط بر سر کشید

چرخ را از رنگ جامت شرم از دوری گرفت | تا سحر از مطلع جود تو خاکستر کشید
مهر بخور شاید صد در سر زمین | صفحهای خاک را از جاده‌ها مسطر کشید
فاخته کوکو مگوید زانکه از امداد تو | داشت هر کس آرزوی تنگ شکر اندر بر کشید
بر زمین زد شمع در شب کلاه از خور بار | خط ابی سر زجان در بر در کشید
سوخت یاد از شرر قهر تو مثل سموم | انتقام شمع را از عمل تو از صرصر کشید

ایام خوشدلی بستمکار میدهد | گریه زخم و خنده بسوفار میدهد
نه صورت پرست نخلی تر ابرو | شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
هیچاصلان محنت ایام خارجند | دوران شکست نخل گرانبار میدهد
دارم دلی که بار طفلان اشک را | خاک از غبار خاطر افکار میدهد
دوران غم خاطر آئینه طیشان | آب بقا بسبزه زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را | آن ساقی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که کاه داد بدیوار عافیت | ما را خبر زحال سبکبار میدهد
خیری نیام گلشن و ... میکند | هر باغبان که آب بگلزار میدهد
ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در ره دستار میدهد

برای داغ تو بر دل توان و تاب تو شد / دگر خراج ز این کشور خراب تو شد
ز پیش پیر الف خم صفر داغ دو نیم / سکندران چو جعفری ز احساب تو شد
همیشه دجله و جیحون چو دوستان مدد / ز موج نامه ز این دیده پر آب تو شد
حجاب کشاید آرام دل بصحبت سینه / ز زخم تیغ تو بعد اضطراب تو شد
کلیم را تو سخن خویش خواند عجب منت / گرش سر آمد اهل وفا خطاب تو شد

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / ازو مریخ چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش بغیر مزن که سینه من / برای تیغ تو از داغ صد نشان دارد
به نظاره گل از چشم خیره است / نه زخنده است که دیوار گلستان دارد
تو گرچه غافلی از حال ما و حسرت ما / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان ز خویش به تنگم که مرهم / زبس قلم با تیغ تو زبان دارد
کلیم سکه داغ از بنام خویش زند / که شه ولایت دست جاری آن دارد

با آنکه هیچ دریا غیر از خطر ندارد / عاشق چو شیشه می سودای سر ندارد
عرق وصال اگر زا حیث چشم بد منت / تا دام ره نباید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد نتوان ز خویش رفتن / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد

دل را خراب دارم هیچکس مبیند / از قفل بی نیازست که خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم شرار است / اما چو گریه ما تخم شرر ندارد
دل را چو آن بر روی عشق گهر باشد / آیینه خبر خجالت داغ دگر ندارد
نشو و نمای نقد آن در خاک ماست / در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
یا رقیب دیده جوش جنون دل ماست / از سنگ تا نباشد کشتی خطر ندارد
برداشت گر ز خاکم خواهد بخنجر نشاند / چون تیغ زود کارم بیهوده بر ندارد
چون دیده چهند ما ز خانه مسافر / سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود / لب امید در ایام تو خندان نشود
ناله ما از نم گریه نسیم آمیزد / سر زلفش دگر از ناله پریشان نشود
میجهد تیر ز بر دو کمان ابروی تو / هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود
که حسن لحت جگر جوش زند بر سر او / از خیال لبت از دیده نمکدان نشود
گر بگویم که چها میکشم از قامت او / سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود
گر نداری سر دیوانگی ما سهل است / زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود
دعوی شیر دلی نیست مسلم کسی / گر ز تیر تو اش سینه نیستان نشود
تیره بختی همه جا پرده در سر است / جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

هر که بر روح امین شعر بخواند کلیم / گر همه روح امین است سخندان نشود

گل اگر با لب لعل تو برابر می‌شد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر می‌شد
آب فولاد بجو تا به بدل میگردید / گر غم عشق در آیینه مصور می‌شد
دیده‌ام خشک تر از ساغر مخمور است / یاد از روز که از گریه لبی تر می‌شد
سرد مهری گل از حجره افسرده مرا / قفس آینه‌ام کاش که مجمر می‌شد
خشم مست نظری جانب ما گر میداشت / در کف نخل سیه آب به ساغر می‌شد
همه اخوان همه گنجینه چو صبر بود اگر / در رحم نطفه آبا همه دختر می‌شد
با وفا خاصیتی گه گل گر میداشت / همه جا غنچه‌اش با خاک برابر می‌شد
اشک هم طفل پدر مرده که خود سر گردد / بتماشای تو مرا دور بهم در می‌شد
هر زمان حوصله در خورد غم شوق است / کاش صد حوصله غصه مقرر می‌شد
کشت امید چه خشک است نماند کلیم / اگر از جوهر دلم چشم فلک تر می‌شد

به غیر از می کسی از عهده غم بر نمی‌آید / زمان غصه را با من سر بر نمی‌آید
تغافل بر نتابد توبه هر گز زد پشیمان شد / باستغنا کسی با دختر رز بر نمی‌آید
زمین دل اگر از آب حیوان رو نشسته باشد / گیاه عیش از آنجا نم بر نمی‌آید

مگر در سینه

مگر در سینه پر درد جهان تنگ کاوش / که هر شب پای دل از چشم تر بر آید
منم آن بیکس و ناآشنای کنج تنهایی / که غیر از پرتو مهر از در کس در نمی‌آید
فریب مهر تا میخورد از دشمنان لیکن / چو بیش از دوستان با وی نمی‌آید
کلیم ای باده گر پس مستانه نوشد / شراب از سرگرانی جانب ساغر بر آید

خیال زلف تو تا زدم دست دادم / چو سیل سلسله‌ها سر بصحرا داد
مرا که در حق ما کعبه غم کجا آورد / بدیده قطره اگر گفته به دریا داد
تمام چیده تا تابوت آرزوستم / درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد
مرا ز رنگ گل حسرتم مداوا است / ببین که گلشن عاشق ز گریه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست / طبیب تجربه را هم درین مداوا داد
درین کشیده بس غم بر مراتب حاشست / دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد
کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد / گمان مبر که سر اشک فریب دریا داد

دل از غفلت خوابی ز خود جور میکشید / شکسته بال سنگ از دست فلاخن میکشد
نشنود گر بوی خار از دامن صحرا هوس / سالک را طلب کی پا بدامن میکشد
کلیم با سینه غم عشق مشغولم در تنگ / هر گه بینم که ...ی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن کرد در راه طلب
منت سالک اگر خار از پا بسوزن میکشد

کشته‌ها را اگر شوخی بتیغ دمات
منت غافل انتظار وقت خرم میکشد

در بیابان طلب لب‌تشنگی بردم بخاک
برفراز من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شادم از امید وصل است
در قفس بلبل صفیر از بوی گلشن میکشد

بخت ما هرجا که بزم عشرتی سامان کند
شیشه را سنگ سر مینهد چو گردن میکشد

در کنار خوشتن بود دشمن دایم کلیم
اشکم وقت گرانی لشکر بر من میکشد

داغ اگر در روی هم چون برگ گل جا میکند
زخم خون گرم است دل جا بجا وا میکند

گر گدایم کاسه در یوزه چشم تر بست
هر چه با پا بر غم زخاک و جمع در آنجا میکند

از پی پیچان دیگرای صبا یا دوش کن
از زمان کز کار زلف خود گره وا میکند

تن بعریانی بخواهد داد مجنون همت
داغ بر سر مینهد زنجیر در پا میکند

دردمندی را نه هجران دمی فرصت نداد
شعله خود با شمع تا یکشب جدا میکند

تیغ اول عضوها را میکند از هم جدا
بعد از آن زخم را قسمت تر اعضا میکند

تا کشش در کوچه زخم چند جا ساحت
شوخ‌ها تعمیر دل‌ها میکند

دست گلچین قضا تا چید زخاکم فکند
چمن گل شمع نه تو دیده نه تماشا میکند

طفل بدخو را کنار دایه هم نشکیب داد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

گر شبی دیده چو فرشان نبود
آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آهها
ریگ صحرای غم روان نبود

هرکسی سالک ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود

تا بسوی آرزو نه بردارد
کمری را که در میان نبود

تا زبان بسته‌ام می‌فهمیم
سخنی را که بر زبان نبود

بس را نوی فکر مملکت است
که ز اقلیم اینجهان نبود

طبع نازک صاحبان سخن
زیر سرپوش آسمان نبود

غیر حرف سبک نمی‌شنوم
وای بر گوش اگر گران نبود

روز بیم همچو دام ماهی نیست
لقمه کش صد استخوان نبود

در گلستان دهر غیر کلیم
بلبل موسم خزان نبود

بجز این شعر تنگ میدانست
جای غواص اندر آن نبود

خوشتن را سبک بحر خفیف
کمتر طرح اگر دخان نبود

که پرسش آمد و عاشق نمیزند دم دارد
شکسته پا و بمقصود تقدم دارد

ز راز خاطر هم آگهیم سینه ما
رگ کاوش مژه چون سبحه راه بهم دارد

ز نقش ما سر بیابان نبود رقم پیداست
نشان هر سر خاری که در قدم دارد

سخن ز من نه ترا و دو حوصله چاک پاینم | همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم سپیل شد مکیم | که مرغ ایمنی از تو حرم دارد
روان چو کاغذ بادش کنم پیچیده | ز بسکه نامه ام از چشم دیده نم دارد
بغیر خضر ترا و ز ناصحان کلیم | بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

دل ما ز دست ما یار چو لعاب شد | رفت ز دست کسی بی فرامه که رباب شد
گر ز غم شکست دل را ز تو فاش گشود | کنج بیشتر شود خانه اگر خراب شد
هند سکوت محکه از لب منز محو | قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد
لاف حسن بی زوال آینه مدهش او | شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد
مست رسید با رخی چهره گل تر تاب می | چشم را ز تر نمک از چشم احباب شد
تاب بکه مد شهم های کشیدم از دو بی | تو به بعد بنرای او مر که تنگ شراب
در چمن جمال او گلشن باغ رنگ و بو | شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را | ریزش قطره های او نقطه انتخاب شد
چهره گل شمع بی نقاب حسن او کلیم | از طرف تو دیده ار گره چراغ آب شد

از آن بچشم ترم بی حجاب می آید | که کار آینه کاری ز آب می آید
اگر چه دیده بپای بست توانم سود | خوش آنکه اشک من نا رکاب می آید
چو همت نشوانم که ضبط گریه کنم | ز نوخطی لعف چشمم آب چرا آید
ملک حسن کسی با تو رو برو نشود | سخن در آینه آفتاب می آید
حسا بگوشه ای چشم مست جا کرده | خوزادهی که بیزم شراب می آید
ز رشک سوخته ام بسکه دود می خیزد | سرشک رحم بچشم سحاب می آید
نگار روز جهان دیده را دگر مکشا | چه فال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش | که از آینه بوی گلاب می آید
جواب نیست ز یاری که گردن کلیم | مگو که قاصد ما بی جواب می آید

شب که جوش گریه بزم ما سیلاب بود | بخت بد را آب می برد و همان در خواب بود
تیغ آرام شهیدان داد ما خون آرزو | زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود
عالمی را بی سبب گرد کشاکش حسن مغرور | نه زمین چرخی ز عشق عالم اسباب بود
از جنون راحت ندیدم زانکه در دنیا که | هر طرف شد گرم تکلف میان ادا با بود
نه براه آرام میگیرد نه در مرکب توان | هر که او بی تاب باد در زاد چه سیماب بود
خاکساران شرار فیض قسمت شد | خانه دیوار گو مامن پر ز مهتاب بود
توی تو تیره و از نازی سرگره | طره او نسخه از خاطر احباب بود

رحم ازان بلاها که میخواهم ازو سخن | ناله‌های گریه در گوشش صدا را ببرد
شک که ساغر میزدی با آنکه شوخی حرف زد | کشتی ما بسکه می پیچید در گرداب برد
سالک این ره کلیم از برخی رنگ کشد | گرم رو آن بود کز خود آتش اسباب برد

خوش آنکه کنج غم خود گلستان نهد | سر سنگ سرخ لعل بناخن نخواهد
کدام کنج که در کنج خاکساری نیست | روا ز زمین طلب مرحبا آسمان نهد
رفیق باطنی پیر جام محروم است | کسی که دست ارادت بمیکشان نهد
ز آخر جفای تو رسوا شدم که نیز ستم | نمیشود هدف خویش را نشان نهد
مجاوران خبر از سیر فراز دارند | خبر ز حال دل گم شده زبان نهد
ز راه پر خطر عشق هیچ نیست عجب | که جاده مار شود راه کاروان نهد
غبار دوستی دهر دست چیدن | که گاه پشت به دیوار ضمان نهد
ز رنج کر سگی چو که کشتگی تیر است | خوش آبروی خویش را ببان نهد
کلیم بوسه چه خواهی ازو تهی دستی | ازان حریف که دشنام رایگان نهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد | چراغ سنگ نیست ما را رهی دگر دل افتد
غافل بکار دنیا بسیار لاابالیست | همسایه جنون است عقلی که کامل افتد

بسکاب

٥١

سیلاب اشک مجنون تا دشتبان وادیست | کی گرد میتواند دنبال محمل افتد
از زیر پرتو عکس افتد از کنارش | آیینه گر برویت روزی مقابل افتد
یکدست و تیغ و شهری سرگرم مرحبا روی | یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد
گر رو بکار خواهی از تو حساب گیرد | آسان شمار هر چه کاری که مشکل افتد
دریادلان کریمند آنچه خود بخواهند | تا خس نبود که آنجا گوهر بساحل افتد
راه گریز راهم حالا که ضرور است | هم میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد
کار کلیم باشد آنجا که مهر پراید | هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

زان چشم نیم بسمل که نگاهی من افتد | بیمار صحبت افتد اگر کم سخن افتد
نزدیک با سیب چنانم که پس از مرگ | از شمع مزار آتش اندر کفن افتد
دل یک عذار در تو چون داغ زلاله | داغست گر تو هم بر بدن افتد
حاشا که دل از توبه پشیمان بود اما | هر کس دم آبی خورد آتش بسر افتد
ای جیب و کنار دگران گل و دامن | ناسازتر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتاد | یعقوب چه ناله چو به پیراهن افتد
سوراخ شود گر دلش از درد غریبی | زان که گهر بار به جیب وطن افتد
غافل نشو از آنکه مار بسینش | بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل اهل حب وطن مهر غربت است   خوش وقت کلیم از همه شهر و وطن آزاد شد

عاشق از خبر دین وادی بجائی می‌رسد   تا نگردد راه گم کی رهنمائی می‌رسد
خون خود در بر کلف خان شهر قسمت می‌کنم   هر که می‌آید بدست او حنائی می‌رسد
رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم   کو بس از سنگی اگر جائی می‌رسد
گر نه تسلیم رمیدا روز را انتظار   صبر و ماتم از نخواهد اگر آواز پائی می‌رسد
بار خاطر افسانه گلگشت زلیس کوتاه شد   نه ز گل بوئی نه از بلبل نوائی می‌رسد
وعده وصلت دل ما بیکره می‌رنجد   هر که نبیند خسته را گوید شفائی می‌رسد
در سر کوی تغافل خستم بیکس کلیم   که نظر با دم نگاه آشنائی می‌رسد

اقلیم دل برون مسخر نمی‌شود   این فتح با شکست میسر نمی‌شود
از گریه سرنوشت شویم گمان کنیم   زایل بیاض خط ساغر نمی‌شود
روشندلان خوش آمد شاهان نگفته‌اند   آئینه عیب پوش سکندر نمی‌شود
کم میشود دلیر قدم در محیط عشق   تا کس در آب دیده شناور نمی‌شود
خاک از غبار کاه بلندی طلب بود   با ما نجاکساری همسر نمی‌شود
پیداست تا کجاست تنزل که مور   کر بال یافت صاحب شهپر نمی‌شود

حاکی

حاکی بفرق بخت که در صبح معرکه   از ما کسی سیاهی لشکر نمی‌شود
تا آسوده خاطرم ز رد و قبول خلق   فرسوده محک زر اختر نمی‌شود
گر تو بنا کنند کهر الهوش شکنند   با خواهش شکست برابر نمی‌شود
در بی‌بری ز حباب علاوت نیافتیم   این شهر کامیاب شکر نمی‌شود
خود را دگر ز کرم مردان نشمری کلیم   در زیر پایت ابله اخگر نمی‌شود

کسی تا کی بسان موج دایم در خطر باشد   دو زیر شناسد هر ماه دایم دربدر باشد
بجرم احتیاجی منت گران گمراهی   که کور از عصا هم منت اندر اهبر باشد
ز بس در خوشین مر ما الدار زوی گرفتار   قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد
در این وحشت سرایم گوشه امن نرسد روزی   که همچون شمع هر جا می‌روم سر در خطر باشد
کلیم از دل بدر گر آرزو آن گمرو نه   مدام از نهاد حسرت موج خون تا کمر باشد

دل که چندین آه از جان می‌کشد   نعش از زلف پریشان می‌کشد
دیده‌ام بیست و بلند روزگار   دل تا آن چاه زنخدان می‌کشد
تشنه ناموس النخوش جدیده است   سنگ را از دست طفلان می‌کشد
تا تواند بر سر خاک بیخت   بخت ت از آب حیوان می‌کشد

مو خط لعل لب را خوش کرفت / خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم / شعله هم سر در کریبان میکشد
رشک رسوا کرد ما را ورنه دل / ناله را از سینه پنهان میکشد
کاش بگذارد کریبان مرا / دست از دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد / انتظار تیر باران میکشد
در کشاکش تا بکی باشم کلیم / دل بدرد و جان بدرمان میکشد

این کرم خوبست دل با رسیده بود / خونابه این کباب بر آتش چکیده بود
در کلستان بباد دهان تو غنچه را / امسال باغبان بشکفته چیده بود
هر روز تو ز دیدن کل چشم حسرتم / افکار تر ز کوش نصیحت شنیده بود
چینی که مرهم بسوی وطن باز کشت / این مرغ ز آشیان بچه طالع پریده بود
ایدل ز نخ کیر صیاد ما بپرس / از بسکه بسته بپا پر بریده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم / لخت دلی که انجمن افروز دیده بود
میخواست جای خار دکر وا کند کلیم / خار غم ترا اکر از پا کشیده بود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

ای دل بپشت کرمی اشک اینقدر مسوز / خونابکی که ماند ز سوز کباب کرد
سیری ز نشتر کس از آخر ما چه شد / بیمار را طبیب نکر منع آب کرد
معشوق اکر چه رده رخش شد نهان کشید / غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده ام / اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان چراغ عمل زود دید بد / تا توبه کرده ام ز خمارم خراب کرد
کلک سخن طراز که خوا بخت بود / زاندم که مرکز همش اینک خراب کرد
دایم کلیم همسر افراد مرحبا نباش / ما را چو بخت شود طفیل شراب کرد

اشک دمی جدایی از خار نمیکند / سیل خراب میکند لیک وطن میکند
بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم / داغ سینه ام کنون تکیه بتن میکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را / دیده بطفل اشک خود مشق سخن میکند
کرد ملال رشک تو بسکه کرفته دور کل / ابر وفا به شستن تن حرم میکند
روز شناس دل و غم ساخته خوش کسانم / زانکه هم ز داغ تو جامه کفن میکند
چشم سخنور ترا تا نظر نیاورد / طبع کلیم منتکی فکر سخن میکند

تا دل دیوانه بود از عافیت دلکیر بود / همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب از یکخانه رود بیرون
ناله هرجا رفت در همراهش زنجیر بود

تیره روزی منست امروز ورنه تدبیری کنم
این سیه بختی مداد خامهٔ تقدیر بود

در کنار مادر ایام طفل روزه دار
رفتهامی که پستان اول شیر بود

از سرم سر رفتن نخواهد رفت سودای که عشق
بر سر من بخت سر خاکی که دامنگیر بود

در دیار شهسواری دو خندان زخم داشت
ابروی چین کرده دیدم بهتر شمشیر بود

آتش حسن رخ ما زد بدامان نظر داشت
آنچه آخر سوخت ما را اختلاط تقصیر بود

هر که فارغ شد بسوز خانهٔ همسایه حیات
تا بدل لوری کبابی بود چشمم سیر بود

از عدوی ما کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دیده دهان زخم سوی تیر بود

یاد تو از ضمیر بنسیان نمیرود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای در روم
در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود داغ عمر و عشق
در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم زنامه گرم تنبه رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ جنونم گرم سوختن
سر در ره تو رفته بسامان نمیرود

ساقی می کند درد دل کم نمیشود
نشنیدی که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم
ریگ از روان بود ز بیابان نمیرود

اشعم بفکر زلف تو هنگام بیخودی
مستی مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم گر ز الکه کوب حادثات
چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

نه رحم کرد که خون دل خراب بخورد
غرور او ز سفال شکسته آب بخورد

بقبلگاه وفا باش شهید او شدم
دهان تیر بخندید و تیغ آب بخورد

تن ضعیف مرا کم میان که ابر بشبنم
بدست حادثه صد ره فتاده تاب بخورد

بزور باده مخور میکشی ز چرخ آموز
که روز تا بگذشت از شفق شراب بخورد

ز خشم حسرت عاشق نهان نبود ورنه
کدام غنچه که باد شیر ز نقاب بخورد

کباب حسرت توام قد خط نکو دانم
ز سایه خورق بگرد اگه آفتاب بخورد

ز صبح کوچه آن رگ شد خون نکند
که موج خون شهید آتش بر کباب بخورد

کلیم لطف از دیده که میخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب بخورد

بر لبم همچو جرس خنده فغان میکرد
آب اگر میخوردم از دیده روان میکرد

حافظ را بنود قید علایق نقصی
عیب را آینه که ز آینه دان میکرد

مرد در کشور ما روی بخون رنگ کند
کین خضابیست که پیر جوان میکرد

موش ما رنگ شود تا سخنم فهم کند
بسکه در خاطرم آن موی میان میکرد

هرکه سرگرم طلب گشت اگر در ره تست　　خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد

روش حرف درین نغمه نیاید ز دم چکنم　　نام یارست بچیزی که زبان میگردد

چرخ از بهر تو گر کار بود حرص تو هست　　آسیا از پی رزق دگران میگردد

الحذر از شیوهٔ قناعت نروی از که کسی　　خاک اگر میخورد آنهم بدهان میگردد

ناوک رشک خورد در جگر خسته کلیم　　هرکه از بار غم عشق کمان میگردد

دولت ملک عشق بهر سر نمیرسد　　سر تا بریده نیست با فسر نمیرسد

جائی که عارض تو بدعوی طرف شود　　میراث آینه بسکندر نمیرسد

تا من گشته میکده از دست رهزنان　　می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد

هرجا که تشنه لب رسد گر بکام خویش　　زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

زین بخشش آن تاک که ره نبرده است　　خبر کرد دوری کار بخنجر نمیرسد

پیدا نمیکند کسی شور رستخیز　　تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد

بر رکن التفات که رسد کف نگه　　دستت اگر بدامن ساغر نمیرسد

تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند　　تنگی دل بعاشق لب زر نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری بنخل سوخته نوبر نمیرسد

زمژگان

ز مژگان بر لوح سینها از خط رقم دارد　　رقم سرخ است با چندین سیاهی کان قلم دارد

ما از دل خلوتی خواهم که پنهان باشد اگر　　که از مژگان تو چندین سیه دلها رهم

ز بار منت احسان اگر شوئی دلی　　که هر کس دست بخشش بسته دارد داد و کرم

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم　　که تیغ همت اهل این میدان دو دم دارد

ز مژگان شد خار رهت ایده جا دادم　　هنوز از تنگ چشمی رشک بر خار قدم دارد

بفرقم گل گران بود کلیم این شبها کو　　کنون سنگ حوادث هم ببر سرم دارد

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود　　گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و سکون آنچه نجم نکشید　　داغ ایشان بجز اینکم که پیدار نبود

شرح هجران تو میکرد ببابت سوخت　　خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در از دشمن سامان شده ویرانه ما　　در اگر بود درین میکده دیوار نبود

عشق جائی که صف آراست بخونم نرگس　　خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

کس ز ناوک چشم توجه بیمار برداشت　　که ز حال ایش بخرامستی سرشار نبود

ز سر رم بجنب الکل از جهان چون گل شمع　　نزد آن گل که دو بال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشک است کلیم
چکنم شعله بغیر از شرر بار نبود

درین گلشن زبد خویی گل از آب روان خندد   نسیم گرد و ز سرو سهی از باغبان خندد
کسی شد جرم وخشش تازه زکر دیدهٔ طالع بین   که بر یک گنه آن همره دو زمان خندد
لبان خنده سوفارشم عجب نیست خنجر نامی   هما را بار پس گیرد ز مرگ آسمان خندد
سرا پای وجودم بسکه خو کرده است با دوری   نشان ناوک گر غیب مغز استخوان خندد
زمرگ این مرغ ابدل که دارین دو ره پیمانی   که خواهد او جلحش دزد اگر از پاسبان خندد
دران محفل که از پروانه شمع آزرده بر گردد   هما وایم طفلی از سلوک میزبان خندد
زشوخی حسن از بس جلوه در بازار مینماید   گل از شوق دکان گلفروش از گلستان خندد
کلیم احوال دل از غم چه میپرسی نمیداند   چه باشد حال مجنون که از ساربان خندد

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند   سنگباران گشت راحت را شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو   نا توان را صبر در نصیبه هم دم میکند
گرد غم را پاک از رو غبار آلوده ما   سیلی ایام با اشک دمادم میکند
جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست   صد فلاطون را یکی بخت علم میکند
کار بسیار بهار تیغ را چون می آرد بیاد   زخم با خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف لبند گره بر روی هم می افکند   تا برای بار رشته وا هم میکند
بر نشاط مرگ افزاید فلک کاهنرا   بسته گر خندان شود از عشق ما گم

شکار صید معنی میتوان کردن به دو   این غزال از سایهٔ خنجر زبون رم میکند
خوانیم مرجا قصه بر ابن یوسف شنید   پیش چشمش جلوه همیان درهم میکند
در کمین راحت مرکم و بیدار خلق   عهد بر قامت فرو سوده ها خم میکند
اقتضای اتحاد حسن و عشق است این کلیم   شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

میخانه چو فرزند نکو نام ندارد   از منکشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیاره گرفتم نخود باشی   کین مزرعه یک دانه بی دام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت   دیوانه نکو فکر سرانجام ندارد
بوسنگی مقصدم از پا ننشاند   گر موج لب ساحل رسد آرام ندارد
در چار سوی دهر خریدار وفا نیست   بازار که متاع عیب که ایام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید   همچون لب سلغوش دشنام ندارد
در لغزش سوختهام بهرچه بندی   این مرغ کبابیست که پروا ز دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی   شمعست و جز قامتی اندام ندارد
اندر بر شکر کلیم از بس شکوه   برگشته از آن راه که انجام ندارد

خیال روی تو هرگاه بسینه تاب شود   بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل بسر زدست
ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشانده یاری
تبسمی که نمکپاش شد جگر کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یکنگاهم نیست
حریف باده مبادا اشک شراب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن نیز بی حجاب شود

مطربا گو که بکویش شده جش ها رکند
از شعله آواز کند

در تن ما روح جان از لب شیرین مدد
سفر بیخودیم را بدمی ساز کند

مرغ دل از قفس سینه بپرد بدازان
که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت
همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

کام دل را که بچشم از نگاها رفت
قلقل شیشه مگر کی بمه آواز کند

دل بی حوصله را بیخودی وصل نهشت
که دمی آگهش از بخشم سخن باز کند

خار بیداد گل از بس دل بلبل خون کرد
عشقبازی بگل چیدن شمار کند

عهده عهد گمان از خویشتن بی صبر ازد
شانه هر چند گره از زلف گره باز کند

نا بداند که جفا در خور طاقت باید
یکنفس آینه خواهم که با او ناز کند

مرد بیداد کلیم است که از دست غمت
بیمنور دجمن خیال همی شیرا کند

ی

می اشام

می اشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد
بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد

نمیدانم ز خود با رشته مرگان چه میخواهد
که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد

تو بی پروا در غفلت ز حال ما و دل غافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاه مستی دیگر چه ترس است این
کسی چندین نکه مر از شوخ در ساغر

خوابش ما ندارد بستر ما لیکن بچشم غم
که از بس در کنار تیغ ما سر نمیدارد

متاع صبر و آرام از دلم بحسرت ای بی تو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سری کی دم بکراران اینچنین یکباره محروم
که دارد سایه سرو سپهر گر بر نمیدارد

مریکس بلالکی کرم داغ جنون کردم
که تا شد همسایم چشم از سر بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین فرصت ساده میگوید
عروس نکته سنجان زیور از بن بر نمیدارد

زخمهای شانه از زلف فرامش میشود
سخت اگر باریز نماید مشک مرهم میشود

عشق اگر همره نبوده پای طلب اندوده است
همچو نور ذری که واقع در محرم میشود

فیل ما هر گاه باشد پیش تن تعجیل همت
کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود

تا چه آورد بر سر ما کبوتر نامه ام
خانه ام هر دم ز نار در دل خرم میشود

مست اخ بیند لام الف گز بعد مرگ
خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود

بسکه شاد است کلیم از سرنگ تند کیست
آتش ابر دو هر گل اگر بدو شبنم میشود

دردو بار ما مصیبت دوستی جانست عام
گر چراغی مرد در یکجا به ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون
خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بیغم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن هیچ صبوری حسرت دیدار می‌آرد
چو میرد غنچه از بی تحملی رگ و بار می‌آرد

کدورت میفزاید جام خالی حیرت دارم
که این آئینه چون بی‌نم شود زنگار می‌آرد

دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن
که نظاره گل روی در دیوار می‌آرد

دیار عشق تو بی‌پروا طبیب دردمندانرا
اجل از زهر شربت بد سر بیمار می‌آرد

بهار عشرتم را خرمی بنگر که چون گلبن
لب از اثر با غم گل از بار می‌آرد

نصیبم نیست شد راحتی از سربلندیها
صبا بوی کلیم گر آورد با خار می‌آرد

کلیم از گریه کم عم آبرو دیگر دهد ما را
چه دانم کاشک آتش بر روی کار

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود
باده‌ام در جام گردد آب و آبم خون شود

دخل با خرج تکیانست در راه طلب
سوزنی چون بشکند خار از پا بیرون شود

در حقیقت بیکسی تا یاد دیوانگیست
در چمن بید از غم بی همرهی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود سر را کمال
هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود

باده پنهان بزهد آشکار آمیخته
جوی شیر زاهدان رسم که جوی خون شود

بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل میکند
در حرم چون رخت طفل غنچه گلگون شود

نامه سالک سبکبار است گر آسیب دید
میتواند ناله پیک ره اگر خضر شود

پر عجب بود طمع حرص اگر در زیر خاک
همسر با گنج آرام دل قارون شود

باکشم از شعر فهمان اشعار و جهلها
کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

قدر این کو سالها تا کم شود خواهم کلیم
کاو گر هم از چراگاه فلک بیرون شود

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد
خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیده شب پرداریم
روشنی را بستاند بعوض خواب دهد

خون دل رو به کمی کرد ز سوز تو عجب
الله الله مبین که یک آبله را آب دهد

شکل ابروی تو خونریز چنان گردیدم
سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد

ماند دل با غم و گر تخت صنوبر چو کسی
گر میان بدر رود جا سیلاب دهد

صد زمین گیر به هر سوی نشانیده چوم
خاک کوی تو که آرام سیماب دهد

تنگ سامان بکشد خانه او همچو حباب
هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقتست که از ترشح اشک کلیم
خار دیوار سر اثر گل سیراب دهد

سالک نه رهِ گم شده از جستجو برد
باید بخود فرو شود و پی باو برد

تن پروری که راحت زخم از تنش بجست
با آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه اش کلاه فشاند به پیرهن
زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هرکس امین گنج قناعت نمی‌شود
این فیض خاص را دل بی‌آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان جور تو
جائی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته از شعله به بند و لبان شمع
گر تحفه کسی بر آن شد خو برد

سنگ رابش سبک شو که مرد عشق
سر را بجا گذاشت که نام نکو برد

جائی که ترک چشم تو کرده بها چو
سر را بمزد رنجین آبرو برد

از کوه غم به بند تحمل لنگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

از فیض شاه کشور عرفان درین دیار
هرکس شراب فیض بکام و سبو برد

سیر شرر سر از دریچه خورشید بر کند
کاری که سر بجیب تفکر فرو برد

ما تند ارد گال بدخشان نهاده است
لعلی که آفتاب از او آبرو برد

کار اندیشه ازو زخرا باید کرد
گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن
منع رسوائی احباب چرا باید کرد

باهمه سرکشی افتاده‌ای از دست بلا
گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد

طلب شاه مقصود ز هر سو سر طینت
هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد

بدلم حسرت در خاک طپیدن بگذار
بسملم کرده از دست رها باید کرد

تشنه شود ز حباب و جسم حسرت میل
ما چنان روزه بگیریم که وا باید کرد

طرفه حالیست که در خنده اخوانش کلیم
دست و پائی نزد و موج شنا باید کرد

دل تنک ای درد او دارد
خانه سیلاب آرزو دارد

خوش بیکدیگر به عجز و غرور
تیغ پیوندها بگلو دارد

چون کنم شرح حال دیده زخم
خانه‌ام گریه در گلو دارد

کو بکو در بدر پس گردید
گریه در پیش ناله رو دارد

یک زبانم پس میگویم
سخن را که پیش رو دارد

چشم باریک من اگر باشد
قدح آفتاب مو دارد

عکس را نیست جا در آینه‌ام
بدلم بسکه درد رو دارد

در سر کوی میفروشانست
گر کسی مغز در کدو دارد

پر غبار است دل ز غمخواری
خانه‌ام گرد رفت و روب دارد

از فریدان درد او است کلیم
خرقه داغ را رفو دارد

عیب را که به پناه هنرم جا باشد
درد میخانه مرا بر سر سینا باشد

حکم کشتی خضر کن بخت نگین میخواهم
که ز زخم تو نشانم همه اعضا باشد

از همان روز که جز مردگری بوده است
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

کرده‌ام شرط که ما را نکشم جانب شهر
سرم از دور که در دامن صحرا باشد

اغنیا بهره اندوخته خود نبرند
که همین حسک لبی قسمت ما باشد

همچو رگ در قدم راهروان سر شود
خار سیراب گر از آبله پا باشد

هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر
میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد
آنقدر بس که سگ از طرف ما باشد

ز آتش داغ گر افروخته‌ام صبح عجب
که کلیم مژده نیم ید بیضا باشد

بهار آمد و جای کسی مینا شد
پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد

عروس شاهد اثر تا می سکست بهشت
چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد

هنوز رنج تب و از آفتاب بجاست
چه فیض برد که همای مسیحا شد

نه زمع شسته لبی میکند نه سوز جگر
دلم خوش است که چشم تر که دریا شد

ز دیده فرق و تاریک شد سراجه چشم
بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در پای رهروان ماندست
دگر براه محبت هرچه بود پیدا شد

کلیم خاک شد از تیغ او سراپا
ببین سنگ چه کو به کنگره در وا شد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر بندند
از لب خشک مگو تا مژه تر بندند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور
منصب آینه داری بسکندر بندند

درد ما بر که رهائی ز اسیری طرب
صید ما لایق فتراک نشود سر بندند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر با خط ساغر بندند

حاجت از قهر طلب روی طلب گر داری
که ز رنگ ار ده ... بصد در بندند

گره خود گشته ز حرص و طمع میگوید
سفر شهر که دکان بد و شو بر بندند

خصم کو امن نشین گر دست ما بالا شود
تیشه بر پا میزنم آندم که دست ما شود

غنچه دلتنگیم یارب که هرگز نشگفد
جای غم پیدا شود کامی که خاطر وا شود

صبر از اصحاب عشرت گاه گاهی کارساز
خون کس کم شد نمی باید دگر پیدا شود

محتسب سنگین دل طلب شد گر تا بیران
باده دایم اگر پشت شیشه ام خارا شود

کنج مطلب نیست کی دیوار شد در راه حرص
نیست هرکام که در دل ... دنیا شود

دیده ام چیزی نمی بندند نقش بهشت
گر بطور ... و حیران ... بالا شود

رشته طول امل را گر تو کوته میکنی
جهد کن تا سازی اندیشه فردا شود

کلیم

این نمک دارد که خمیازه دل کم میکند
دیده‌ام گر عارضش انجم شمر دریا شود

چشم تو شیدن نیک دیده کمال اسیر است
وعده تا پنهان شود باید که تا پیدا شود

کشت خاموشی کلیم از کار مکن زنهار
باید استادن درین فن صورت دیبا شود

کمان صیادی پروانه کی خبر میکرد
که دایم از پرش صد صید ارمغان میکرد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری از وی آمد
که دارو کهنه چون گردید تأثیر

خط سبز عذارش اعتبار از دست دل برده
بهار است اگر دیوانه را زنجیر میکرد

همین بند از زبان حال گوید شیشه ساعت
که وقت از غنچه سست بالا دیده میکرد

سراپای وجودم باده شد از جرعه صهبای
دلی همچون حباب از چشم دل کی سیر میکرد

شراب کهنه می‌نوشم به بزم او چو شبنم
بهم چون تو بت افشد دختر زر سیر میکرد

کلیم آن دم که چشم و نگاه دلبرم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میکرد

که بود کز شکیبایی دل از سر وا کند
خویش را دیوانه یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسوده شد با دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در یک آستان مأوا کند

سود سودا را نگاه یار اسیر شمرد
اعتبار از بخت شور آنجا مگر پیدا کند

دوستان با رنگ داغ ما بسر آرند باغ
چیست کس را وقت صرف باین خاطرها

در دل

۶۱

درد دل اگر ره ندارد انیم القصه هاست
کس شب به گوش نازک و خاطر چه خار کند

در قدم کار دارد درد بود در راه سوال
صبر بند بر سر اگر فغان برون از پا کند

عمل ما گر چه در فصل خزان آمد بباغ
گریه چندان چرخ پر دو شی چو سینه ها کند

سبیل ره در مقام احتیاج هوس است
معنی باید که سد راه استغنا کند

گر نه زر مستی بدر آید کلیم از صبر هست
موسمی باید که کس آهنگ آن با کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد
بفرق دولت از نو سایه بال هما آمد

برای رخش اقبال تو زر نعل برشته
دعا چون سحاب از آسمان حاجت روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد
بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهار سر به جا کان سینه خواهد برابر شد
چنین کز گرد راه کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت هر شاه باشد
که شد در راه او چشم امید خاک راه آمد

مبارک جشن کز نم صد گونه عشرت شد
به پیش آمد نوروز چمن رو در زنده آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامان کن
نهال خوش شد از موسم نشو و نما آمد

نگاه بد دل از چشم تر افتاد
سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی
نشیند صبح خواهد شکر افتاد

چه خواریها که از دور وفاداری ندیدم / کمم صد شکر کز عالم برافتاد
منم کم در کمینش باغبانست / که خواهان نهالش برافتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم / خوشا بختی که او را اختر افتاد
گزیدم بند بند نیشکر را / سر انگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث وصل و عشق از خرد پرسی / چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چیز است با دل صاحب اشک / بدست طفل مرغ بی پر افتاد
کلیم آخر ز بیداد که نالیم / نگشته ما که از لشکر افتاد

همه محروم از دستی دو رنبود / کس ندیدیم که درین میکده مخمور نبود
فقر روشندلی آینه رخسار منند / صبح ویرانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم از کاوش مژگان تو از بس که گریخت / جای آسایش در خانه زنبور نبود
من درین میکده بی پیش قدحی ننشستم / که سرش بسته تر از کاسه طنبور نبود
خط اگر سر زد از خسرو حسن مرنج / که بفرمان سلیمان هم از مور نبود
شعله داغ بروشنم مدد نور نداد / شمع تربت سبب کشتی گور نبود
تا تبسم بدلم مشک نمی پاشند / چشم داغم را مرهم کافور نبود
حال سوز دل ما باز ندانست کلیم / از سیه بختی در آتش ما نور نبود

زخوان قسمت کم روزی نصیب ما و سائل شد / زخون جگر خوردن چرا نالیم کین روزی مقدر شد
دل از آمیزش بیگانه و خویشان به تنگ آمد / بیابان جنون کو که صحبتها مکرر شد
در حرص ار بدست سر گره کرد کنجهایی / توانگر گشت محتاجی که او نومید ازین در
که از تیره ما ندیدیم کرمیم دارد / چه پرواز آید از مرغی که او را بال و پر تر
در تکلیف نشستن با دیوان آن شعله حالا را / که مردن قیمتش از بزم محفل مجمر شد
بیم نومید کوی گشت اگر از وصل او دستم / بته خواهد رسیدن شمع اگر پروانه ما رسید
کلیم اشک ز سرکه شد دست با مرد نگو / که در آب تنگ زبان سر نیاید شناور

گرم در طمع نبود باد شبهه پیدا کند / شیشه می زرنگ از نمت صهبا کند
سوزن عیسی همی باید که بخت گهر / در ره شوق مرا خاری بعین از پا کند
دست امید انداز انقلاب دور کار / از گریبان آورد در گردن مینا کند
کو سر قدر عزیزان از سپهر بی تمیز / توتیا سازد ولی در چشم نابینا کند
انچه او اول عرق کرد کشتی امید ماست / گر سراب ناامیدی را فلک دریا کند
همچو شمع از شعله نامم لیک فتح حال / من شبیم منتظر تا گریه رسوا کند
ز دوستان کشتی امید لنگر است / در کف دریاکشان جیب اگر ما وا کند
بیش ازین نبود که سر کوی به هم خواهد / بخت دست قدرتها اگر بالا کند

گر دلم تنگ است حسرت از بس شادم کلیم
فکر دنیا زمین نیاید که در وی جا کند

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبه دل را به از وی حلقه بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی و سرکشی از جذب شوق
رفته‌ام راهی که خضرش نیز رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند
مهرهای صحبه در طبع اسیرها هرگز نبود

درد را عشقبازان بی سر و سامان خریده
سکه دارایی ملک هرگز زرشناسی نبود

جلوه گاه حسن خواهد اینهمه پر حسرت
رنگ مینوش از دیده‌ها باده پر ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
صبح عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دلی دارم که زو دلها بسوزد
تر و خشک تعلق را بسوزد

چو اخگر بر سپهر خاکساری
بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگساران سوز دم غم
چو آن کشتی که در دریا بسوزد

ز سوزش اشک اخگرها بریزد
چو خاشاک وجود ما بسوزد

سزد ما را چنین ناکام دارد
چراغ خانه حسرت را بسوزد

زند دشمن سر و بند در هوا بر نفس
چو دل از ناودان بالا بسوزد

ناودان کار دل ما چه بابت
دل مینا به ما مینا بسوزد

فلک از سرد مهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم آن شیر مینی
که امروز از غم فردا بسوزد

دل را که آن طاقت بود گر فکر جانان بگذرد
با یکجهان آتشکده از آبحیوان بگذرد

در راه هجران از وجود هرگز نمیدانم ولی
کاش سر ره خود واکند چون سر زمستان بگذرد

هر کس که میدید حال مرا دید که هجران دیده‌ام
آری خزان ظاهر است جائی که طوفان

تن پوش شکم در کنار از بسکه بر دوش ترم
داغان هر کی بقیش آب از گریبان

هر موی را اعضا مرا گو گو زند چون چاک جیب
هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان

خواهم شب و روز بی خورشید و ماه روشنی
کم تیره روزی بس شود شبهای هجران

خاک ره شاهجهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان

اگر کسی ز من خاکسار میماند
بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق نیم از آب زیرک تر بس
کسی به عرصه که او بر کنار میماند

براه عشق که افتاد کسی به سر او
پیاده میرود اما سوار میماند

کسی ز رفتن رجا بر او ستم نشود
همیشه خار ز گل یادگار میماند

ز هر طرف نگرم در گلی دو رنگ است / دلم ز توبه به فصل بهار می‌ماند
اگر ز واخور تقصیر عذر باید گفت / زبان خامشی ما بکار می‌ماند
چه حالتست که چشمی که میبرد از شوق / چو نقش پا به ره انتظار می‌ماند
بنای عهد همیشه شکستنی است ترا / غنیمت است که بر یک قرار می‌ماند
هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراج است / همین مدام دل داغدار می‌ماند
نشانه نیست کلیم از گشایش کار / دمی که دست دل از کار و بار می‌ماند

نه همین گرد کدورت از دل ما میرود / غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود
بر میان نازکش اندیشه نتواند گذشت / راه باریک است پیش ناکه از جا میرود
اینقدر با دیده وابستگی اشک یتیم / تا دو صد یکقطره خون از چشم مینا میرود
راه پر خار تهی پایان دشت شوق را / آبله کفش است آنهم کهنه بر پا میرود
بسکه از شوخی بهر سو سر مدهوش ماست / حیرتی دارم که هر آینه بر جا میرود
دل بامید مداوای که دیگر خوش کند / خسته چشم تو مبدا از پی مسیحا میرود
شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / مهربان خواهد شدن آنکس که از ما میرود
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست / هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود
بسکه عشرت میرود از مردم محفل کلیم / باده در دور از ساغر بمینا میرود

دل بیهده

دل بیهده افغان تو ناساز ندارد / چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب به گیرایی مژگان تو ماند / از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل دشمن کیست بجز تو / در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان اشک بگفت / پیکان تو رازیست که غماز ندارد
چون دام در و سر زده نتوان رفت / عیبست قفس را که در باز ندارد
تا نشکند از زلف و مژه روی نیابد / امید ظفر از سپه ناز ندارد
هر لب اگر از ناله و فریاد ببندم / پروانه درین بزم هم آواز ندارد
در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت / گر شمع سخن شعله انداز ندارد

گرم ز لطف سیه زور جو خطاب کند / سیاه روی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم نرسته است به جز حسرت / ز رحم آتش هر گریه بر کباب کند
دو دل بسوی کم طرهات بسر بردم / برای آنکه از او کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا / قناعتست که سیراب از سراب کند
کسی نخندد از من فروتر ز مستوری / بسر چو دختر رز چادر حباب کند
فسرده گشته گل خوب نیست جا شعرا / چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانه زین مشو زعاینک / حنای پای تو خون در دل گلاب کند

فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر
که شبانه صد چند را خراب کند
کلیم بخت اگاه مشو و بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

پرهیز و ما و تیره دلیها مستعد بود
این زندگی که نسخه از گرد باد بود
دل از سر امید اگر بر نخواستی
جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام گر ز امید دید دل
هرگه مدام آرزو افتاده باد بود
خوش وقت بخت غنچه جوانی که داشتم
صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده ام
از شست او خدنگ بلا را گشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک کند
مشکل گشاتر از گره اعتقاد بود
از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن
ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده اند
خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود
در زیر زنگ حادثه گم شد زمن کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

تا تو رفتی جان گران آمیزشی با تن بکرد
عکس در آیینه بی صورت کی مسکن بکرد
پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدائی هرگز از آهن بکرد
مفلسان از کس نمیخواهد مگر ...
ما تهی شد دیگری کس در دکان

تو دو رنگ بسته دلها بکرهٔ ما رفت
رونق کار آینه خورشید روشن کرد
بسکه ما را امید در عشق او تا بر داشت
کینه ام یک لحظه جا در خاطر دشمن کرد
سبزه و گل را که عیش آتش چاک بست
چشم تنگ پس امتیاز گلشن و گلخن کرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
صحبت نا شکسته سر و شاخ گلشن کرد
بسکه ما تار یک شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن کرد

ان مردوان که در پس زانو سفر کنند
نوشند دیده و ره نادیده سر کنند
هر جا غبار کوی تو باشد عبیر چیست
خاکیست آنکه عطر فروشان بسر کنند
اهل کرم ز غیرت مهمان شناخته شد
خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند
یکبار عشرتهای جوانی وداع کرد
هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند
دوران برات تیغ عزیزان کو
ترکشته که سبزه ز آب گهر کنند
نازم بهو تنای قناعت که میدهد
بینائی که از همه قطع نظر کنند
حرف تب فراق ز عاشقان سمیع چو
گر شام سر کنند سحر مختصر کنند
تا بو توان کسی زانو چو کم شود
باید خیال مهده از سر بدر کنند
فرزند ماست شعر با بن فخر میکنیم
زان اطهاهان تیغ ام که فخر از پدر کنند
از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب ذوق جمله نمک در جگر کنند

بیا که دل ز تو عذر جفا میخواهد   سپند آتش مهر و وفا میخواهد
چو من ببزم در آیم برای جا دادن   تو بر مجمر که پروانه جا میخواهد
مدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود   فتاده کور چو در چه عصا میخواهد
محک که جوهر من رنگ عجز بر تابد   زمان تیغ امان از بلا میخواهد
فسردگی را بازار انجمن گرم است   که گاه روی دل از کهربا میخواهد
کرم ز بخل بد اما بخیل به ز کریم   بخیل هر کس را گدا میخواهد
قبول جامه زین بشیر نر باشد   که استخوان هم از هما میخواهد
کلیم سوخته عریانی سر و پاست   لباس شمع کلاه و قبا میخواهد

مرد حق بین که بلا را ز خدا می‌بیند   تیغ را بر سر خود بال هما می‌بیند
دیده ز اهل کشی چون دگران سر بنشیند   گر بدل نظر بسته چها می‌بیند
رنگ میخواهد از آیینه نظر چون … است   ای بسا دیده که تن را بقبا می‌بیند
عالمی را که کتابست تجلی را … اهنما   کعبه دار دو هوس قبله نما می‌بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب گرد   اینقدر خواب پریشان ز کجا می‌بیند
منصب … کسی در نظر تنگ حباب   خاک را دسته گل بر سر ما می‌بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش داده   گر گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند

هرکرا

هرکرا دیده ببندند در کویت می‌بیند   پیش ما گرچه نه بیند تقاضا می‌بیند
تیره گردیده کلیم آیینه را نور می…   بسکه در گوشه غم روی مرا می‌بیند

به بزم شب چو … عاشق که سرگرم فغان افتد   شکوفه چینی صبح … راست … شمع از زبان افتد
همه از بسکه با هم … شمع حال او   فرو زد هم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب از چهره … برگیرد   مبادا شمع از این شرار آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع از چرخی بگذر   که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد
اگر بر هم خورد عالم همان جا چون … نشسته   نخواهد بر دلش گر سایه آب روان افتد
بسوی سینه ربا و کم گاهی نگاهی کن   تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
کلیم از چشم یار افکند ابر بحت … ما را   اگر کوکب بچشم زبام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمی‌رسد   در کشتگان کفن به پیرهن نمی‌رسد
عمر بخنده گشت از بس ضعف ناله‌ام   گر لب … بگذرد شنیدن نمی‌رسد
گر پا شکسته هستی ابنز راه سر مکن   ره رو بکام دل به دویدن نمی‌رسد
از بسکه زرد تشنه لب آب و خاک …   کشت امید ما به دمیدن نمی‌رسد
جایی که نرگس تو بود نوبهار را   در چشم لاله سرمه کشیدن نمی‌رسد

ما را که بکام بخت آفریده اند — عمر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
گوش گران نزد ما — پیغام آشنا به شنیدن نمیرسد
امنیت اگر زمانه و انبار او کلیم — صبح آرمیدنی برمیدن نمیرسد

در زنگبار خاطر من کار میکند — آن صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنرانش زند سپهر — از احتساب گرمی بازار میکند
دارم دلی ز پرتو غمهای روزگار — عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفه در و بهم دهند — آزار خار با جگر کار میکند
در دل نه باغبانی نقده و خار نو — هر داغ کار دیده پیدا میکند
یوسف نه بنیه کس نخرد در زمان ما — دل آرزوی خویش خریدار میکند
بردار بخت اگر زدهم سنگ راه اصل — اندیشه کشیدن دیوار میکند
اینجا کلیم دعوی خونرا گواه هست — که پادشه قتل کس انکار میکند

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد — فلک الحذر بدندان ثریا گیرد
کاش عشق آتش حسن تو آرام ملامت — رنگ از چهره من پرده سیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم محروم دل است — چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

خود اگر گوشه نشین نام جهان در خوب — طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی مرهم تا سور بود کاش کسی — پنبه داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا دیده بخونابجگر پرورده است — این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد
طپیدن پر و بالی شود اسیر که — دل مرغان قفس زود ره صحرا گیرد
بسکه ارباب معراج تو کوهی رفته — بخت من آمده کر تبه بالا گیرد
با چنین طالع وارونه تو انگرد کلیم — زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

بت سمن شکن دم از وفا زد — اثر نقشی بر آب کر بیا زد
خوشا آسایش در دی که ما را — چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز دور رشک همکاران کباهم — به مجلس اشک شمع آتش بما زد
ز بخت تیره روزم که رسد — بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سیه رو — که راه راحت آباد فنا زد
خمار یکبار خوش شکستن شد — دو شش نقد عمر نقش لو با زد
شکر خند گل ساغر صدا داشت — حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه خوش تیر هوا نیست — که نتوان شکار مدعا زد
سموم عشق ز خشت سنبل سوخت — دران وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت / بدست آورده هم پس پا زد

کاری که سنگ حادثه از آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ببستن در بس مکوش زود / غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته ترست از آنکه ز دل بر زبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت کی نهد وطن / گوهر ندیده ام که دیگر بکان رسد
هم جغد این خرابه ام آخر همانیم / از خوان رزق تا بکلیم استخوان رسد
رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان / نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپرم / روزی که وقت رقص اسیران رسد
پیغام عیش در بهار میرسد کلیم / می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

بجز سکوت ز دردمندان نمی آید / زبان شعله بکار بیان نمی آید
ز سیل حادثه چشمم چنین که ترسیدست / ز دیده دیدن یک ره روان نمی آید
خدنگ آه بکار افکنند لیک چه سود / که از سرا ز کمی بر نشان نمی آید
بزلف و نیم آگه ز خال و دل کلیم / خبر همیشه ز هندوستان نمی آید

سری که افسر شاهی بقسم نخورد / بکار سجده آن آستان نمی آید
جرس براه طلب بس از آن میگوید / که هیچکار ز آه و فغان نمی آید
از آن دیار که سود و سفر خطر باشد / چو راه امن شود کاروان نمی آید
رموز لاف سلیمان از چه برتابم / ز هر فروتنی از آسمان نمی آید
هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد / هزار سخن که ز دل بر زبان نمی آید
ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم / صلای سیر گل از باغبان نمی آید

لبم ز شکوه دل اگر جدا نشود / چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
بیک لباس مقید مشو که ساخت چیت / چرا گهی بتنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبه قوی دارد / که تیر صبح بلائی از و خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد کم / دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دام غم میکشم بخانه دل / که جز بمهمان ازانش سرا نشود
حدیث شوق تو با هیچکس نمیگویم / شرر ز آتش سودا ز ما جدا نشود
کمند طره او را اسیر چیدا نیست / که بار دل بکشد لیک ازو دوتا نشود
سعادت ازلی را بجست نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود
چنان مکن که کلیم از تو پا بکشد / شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

ابر سرمایه گرا از چشم تر ما ببرد   لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد
طالع دون چو قوی گشت حریفش نشود   کوه ما سایه دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید   [illegible]
خانه صبر و خرد [illegible]   [illegible]ات نقب بگنجینه دلها ببرد
قدر کالای مرا [illegible]   که اگر نیک اگر بد همه یکجا ببرد
چشم مست تو حریفیست که گر باید برد   عکس را از دل آئینه بیغما ببرد
کم مبین خواری ما را که پس یک قدری   سیل از خار و خس تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشه   که ز دماغ خردم خشکی سودا ببرد
خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم   درد [illegible] چند کسی [illegible] مسیحا ببرد

چو شمع گرمی آن سوز [illegible] نبود   شکفتگی گل گلبن نهانی نبود
ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی   اگر چه عمر [illegible] در شهد کامرانی نبود
بگرد میکده‌ها گردم و نمی‌یابم   از آن شراب که در ساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید   که شد ز همه کار کاردانی بود
ز گلستان نتواند چشم رنگی   بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین   لب آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید   ستم نبود مکافات بخت جانی بود
بکیش اینکه در افتاد که سر آمد گشت   فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم بخشش یار بهانه جوی از ما   عتاب نبود تلافی سرگرانی بود

نه در بهار گلشن گلی که [illegible] بود دهد   [illegible] نسیم چه دلها بکار ما رود دهد
هم آن ... شد که شادی مرگ [illegible] حباب   گرد رنگ آب و هوا ... خنده کام رود دهد
چرخ دیگر که نخواهد شد [illegible]   پستی این سقف سرا [illegible] نود دهد
دانستم از [illegible] اگر [illegible] دارد چه شد   کس که [illegible] نمی‌باید بدست او دهد
در [illegible] خط ملک خویش [illegible] گرفت   دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
[illegible] آمدی   اینقدر [illegible] کل [illegible] دهد
گر دلش [illegible] نماید [illegible]   سر [illegible] نصیحت [illegible] دهد
ما [illegible] انقلاب روزگار   رو نخواهم ساخت [illegible] که خواهد رو دهد
در علاج درد دل ساقی طبیب [illegible] کلیم   بوسه فرماید غذا و از باده [illegible] دارو دهد

اگرچه نخل سخن را ثمر نمی‌باشد   ز سنگ بد گهران [illegible] خطر نمی‌باشد
لباس عافیتی بهر دل نمی‌دوزم   که ابره در گرو آستر نمی‌باشد

ز آه خلق بپرهیز کاین دست گواه | که در زمانه دم بی اثر نمی باشد
درین محیط گرا ز سود چشم می پوشی | سفینه را شکستن خطر نمی باشد
بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت | برو که مرهم زخم سپر نمی باشد
سپهر تا پدری میکند نمی بینم | پسر که تشنه خون پدر نمی باشد
دل آن بود که نجوید ز تیغ جور پناه | دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد
نبرد پادشناسان بلند پروازی | بغیر ریختن بال و پر نمی باشد
ز هوش رفتن دل تا بخود نیاید باز | باین درازی عمر سفر نمی باشد
سرم ز مینه مینا شکسته است کلیم | که مغز در سرم از درد سر نمی باشد

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد | کمین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه در گرفت | عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند | همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
عمارتی ز تب عشق جان نو کند شرر | اگرچه بیضه فولاد زیر پر گیرد
نه آن همان حکایت گشاده حرم ستم | که سعی بخیه لبش را بکند اگر گیرد
فر آن نیم که کند بار جهان از هم | همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد
بنای خانه آسوده کلیم نهاد | که این خرابه همین خشت زیر سر گیرد

دلم بملک قناعت نشان نمیداند | فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند
شتاب عمر دلم را بشکوه آورده | جرس بجز گله کاروان نمیداند
شکست الحسن و ملولم ز شور جیحون | که گرد باد کنار و میان نمیداند
بسان شعله زبانم بعجز راه نبرد | لبم چو جام لب از فغان نمیداند
ز هر رگ شادی ازین روزگار میخواهی | که رسم خنده گل زعفران نمیداند
سری که قطع تعلق نکرده از ره شر | طریق سجده آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم چو آن مجلس | که غیر هند بعالم مکان نمیداند
حریف باخته را صرفه بازی باشد | زری که دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ ناله همچو شعله شمع است | مسافریست که مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل ای چشم مست وا نرسید | ز ترک غیبت عجب که زبان نمیداند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند | حرم کرا آخر رد باغبان نمیداند
کلیم ناله من سر راه فلکست | ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

مرغ دلم که روشن از چشم دام بود | کشتی با بر کنار که پروانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب | آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد | پیوسته رو سیاه نگین بهر نام بود

در مسند تیره بخشی و از دیت کار
زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام بود

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی
پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود

تا دل نظر بخال تو افکند سر آسر
مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

زان سیل تیغ تو قسمت نیافتیم
گر کشتگان بران لب جو از دحام بود

امید بوسه اجر نمک داشتی کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

ای خوش آندم که دل از سر کین برخیزد
بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

تا بکنج دل من جای نمیند اهل
نیست ممکن که غبار ز زمین برخیزد

هر که صیاد تو از وقت بدام آهی
که ز پهلوی شواند ز کمین برخیزد

کار مژگان سیه مست تو سحر آگهی
هر که برخاست ز منع چنین برخیزد

سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد

اخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند
تا بکی آتشت از خانه زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم نظرها خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

ابر زمان را نیم از زمره دلها گر کلیم
آید از دور که کوهی شکن برخیزد

که تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

زود

۷۰

۷۱

زود حسرت انگاه ز خندان لب دل
تشنه را آب مجالس که از یاد رود

گر شکستن بود و مشق الف از شانه
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

شوان از سر او برد هوای شیرین
شکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا
حکم سیلاب ز ویرانه و آباد رود

میکشد هر چه بدریا رسد از چشم ترم
ناز شاگرد به هر منزل استاد رود

اگر آئینه نیابد ز فضولت نظری
زلف چون برهمه از چهره هولاد رود

اشک سود نکند عاشق از آن چشم اگر
چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر ره شوق تو بر باد رود

انکه که زخت خانه بطوفان نمیدهد
راهش بخویش بده گریبان نمیدهد

سر زین صدف نبود در انکه رو کار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست
ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد

جام بهاء تعلق دوران که عیار از و
خندان و بشکند که سر جان نمیدهد

وصلش گران خریم بجان اگر شود
کالای سینه را کسی ارزان نمیدهد

تا تیغ خور جا ذره زمان بیت
میراث سر آب بستان نمیدهد

حسنی که از سواد سخن روشنی گرفت
انز سرمه را بملک صفهان نمیدهد

بار منما حکایت اگر شوق کامل است
کس سیل را سراغ بیابان نمی‌دهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی به دبستان نمی‌دهد

از عدم در آمدیم این روزی ما کم رسید
کم نصیب است آنکه در آخر بهیجا می‌رسد

بخت ما کر نارسا افتاد ذلف او رسا است
طره‌اش آخر بدست کوته ما می‌رسد

در پناه باده از سعی حریفان ایمنیت
صد شکست از شیشه مستان بکام ما می‌رسد

واعظ از افسون نخواهد توبه داد از مرا
پا نخواهیم خورد تا دستم بمینا می‌رسد

عشق اگر مهلت دهد تا کی خواهد شد
شمع اگر بسیار ماند آخر بپایان می‌رسد

مردمی منزید الحق چشم بیمار ترا
خواهش حال و بحال خستگان هم می‌رسد

چشمت از مستی چه داند حال دلها را که هست
کنج گاه و بهار مژگانت به بیمار می‌رسد

ضر می در طالعم چندین بهو دیست سعی
خس نخواهد سبز گردید ار بدریا می‌رسد

بر نخل آرزو هرگز ثمر جز … کلیم
در چه فصل این میوه خام تماشا …

غ

گردون شکسته تهیم سنگ کین زند
طالع بشمع کشته من آستین زند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
ما را که بر نشد سجده چه بر زمین زند

چاک دلم بخیه نه مرهم کند قبول
بر هر دو پشت دست خود زخم مکین زند

محو حباب خرقه خموشی که رفت
گردم زند بخشت دم و اپسین زند

در محفلی که تازه در آمی گرفته باب
اول سماع غنچه گره بر جبین زند

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام
بیتاب شوق در صلح انجمن زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
خوش وقت آنکه دست بدامان من زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر بار شیشه دلها بر زمین زند

خشکان را دوش آرام جانی می‌شود
سینه را پیکان او راز نهانی می‌شود

بسکه از سوز درون سوزیم در نهادم نمانده
در گلو هر قطره اشکم استخوانی می‌شود

شمع اگر هم قامت شد کو میان لاغرش
جلوه شیرکی بقامت خوش جهانی می‌شود

بسکه دارم در نظر او در شبی انجم اسیا
دیده ام آخر که چشم سرمه دانی می‌شود

پیک اشکم گر رود در نشان پای سوی تست
در سر کویش ز قاصد کاروانی می‌شود

چند منی او بر ما خاک عجز و بندگی
از پرش … از فروش آستانی می‌شود

در زمین خار وجودم آتش هجران
گر برای مرغ تیرت آشیانی می‌شود

آرزو در زخم تیغ است که با خود برده ام
بی سبب جبهه موج رخ خاکم نشانی می‌شود

نی همین از چرخ می‌آید ستم بر ما کلیم
بر سرم هر ذره خاک آسمانی می‌شود

نگه چو گرم در آن پرحجاب میگذرد / گلاب از گل رو از نقاب میگذرد
اگر ز دل تغافل گذشته مرگ است / چنان بکشد که تیغ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما سهل است / که طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندید محنت کشی که چه میداند / در این محیط چها بر حباب میگذرد
غم زمانه چرا نگذرد باسانی / چنین که عمر بغفلت بخواب میگذرد
حنا بتوسن آن شهسواری بندد / کهی که اشک من از رکاب میگذرد
بغیر زخم جفاها بی شمار تو نیست / بملک عشق اگر پیچ و تاب میگذرد
نمیزند قدمی عقل در ره جرات / شناورست و کشتی ز آب میگذرد
کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی / باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

که تغافل میتواند عاشق عتاب کرد / همه توان بآتش کمی قطع نظر از آب کرد
مو بمو قربان او رو شدم اما منظور / طاعتی مقبول شوم در این محراب
حیف از اشکم که خود رنگ رو ان سحاب ملک / شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب
با همه دریا کشی مستی ندیدم که چه هست / گریه از بس میتوانم در شراب ناب
از پی پیدا شدن ما وصل آمد کار / شرمسار بخت تا سازم که چند پی جواب
کلبه ویران ما خواهد ما باد رسید / گر نه تعمیرا و سیلاب کل در آب

حسن چون دل ابرد از ما مهر آید کلیم / بر سرو دیرا شوان جنگ با سیلاب کرد

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان تو آن شد که نخوابند مبادا / ابنر شربت کم بخشش دو بیمار نباشد
هر روز تو خشم از همه ستم که ندیدم / عکسی که در این آینه زنگار نباشد
و الس ترم از سایه دامان که گر گر / از ناکسیم حایل دیوار نباشد
جز مهر تو ام نیست متاعی و غیرت / جائی بطر و شم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بر ولیکه مروی / مستی به پرستش که دستار نباشد
یک ناله با تکبیر نخیزد ز رگ دل / ابروی تو گر تیغ خران تار نباشد
زنهار کلیم از بد بخت بپرهیز / امید بخت ما آن که بکس یار نباشد

از ضبط گریه دست دل ما توان کشید / خاشاک سیل را شوانه عنان کشید
یکم شرب آب تیغ تش دل جمع تر بجود / تا موج شکل لف بر آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است / امید آه و ناله نیست که آسان توان
گلزار از که چمن در جمن شکفت / خمیازه در طراوت فصل خزان
دست از جهان و هر چه در او هست کشیدیم / پا انم نوانم از آن آستان کشید

در راه عشق همچو جرس از ناله زنده‌ام
دلمرده است هر که نفس بی‌فغان کشید

سکرانه زانکه ناوک او از دل جدا نشد
باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید

آزاده را ز خواهش دنیا گریز هست
هر مرغ خانه‌زاد قفس سوی آشیان کشید

تا دید سرفشانی تیغ ترا کلیم
آنهم سر هوس بمیان سران کشید

تا تیغ او بداد اسیران نمی‌رسد
یک سر بکوی عشق بسامان نمی‌رسد

جایی که پای خاطر من در میان بود
آشفتگی بزلف پریشان نمی‌رسد

از خود چو بگذری بمراد دل رسی
سر تا بریده نیست بسامان نمی‌رسد

در پیش ابروی تو که عید ابد است
جز دعوی کج بخاطر مژگان نمی‌رسد

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم
هرگز بصبح شنبه مستان نمی‌رسد

بحریست بی‌کرانه سراسر حدیث عشق
وین طرفه‌تر که هیچ بپایان نمی‌رسد

کوتاهی زمانه بجایی رسیده است
کز نی دماغ باده‌پرستان نمی‌رسد

چون شیشه شکسته ز ما دست شسته‌اند
اصلاح ما بخاطر دوران نمی‌رسد

پهلو تهی کنند ز ما سست‌زن بسینه تیغ
راز نگاه یار بمژگان نمی‌رسد

شهرت کلیم اگر همه شعر بلند بود
بود بلند تا بسخندان نمی‌رسد

راه عشق که هرگز بسر نمی‌آید
بغیر گم شدن از راهبر نمی‌آید

همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود
که پندگوی بدیوانه بر نمی‌آید

دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست
به بزم ماتم ما نوحه‌گر نمی‌آید

بهشت پای گریز و سر آید آبله
ز دوست ما که از او هیچ بر نمی‌آید

از آن نگه که نتوانم دمی نظر بستن
ز ما ز کی منظر گرچه در نمی‌آید

نگاه کم که تقاضا در آن میان نبود
در این زمانه شیر و شکر نمی‌آید

چو سیل خوش خبر خود رم بهر وادی
خبر ز گرم روان شتر نمی‌آید

برو بکار جهان عیب شد سلامت نفس
که غیر کار شر از کمر نمی‌آید

ز مرد آتش سامان سوال کردم گفت
که از نهال سر برگ و بر نمی‌آید

خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم
که مو بکار حسینی بدر نمی‌آید

کلیم در دل اگر شعله شوق بود
بسوز نغمه بی اثر نمی‌آید

زان خنجها که تن را از ناوک جفا شد
در دشت استخوانم دام ره هما شد

تا دیده توقع از روزگار بستم
در چشم ما غبار شب توتیا شد

یکباره عشق کس را از زیر و بر نسازد
دستم بسر بمانست پایم اگر بجا شد

بر خاطر شکسته‌ها بست مومیایی
آسوده از کشاکش درد دگر دوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید | پنهان نمیتوان کرد از کس برملا شد
در باغ از فشار آسایشی نیابد | تا سازگار با گل بدتر ز خار باشد
در کوی میفروشان دریوزه کردم | هر کاسه گدائی جام جهان‌نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده | زنجیر منجر شد دیوانه چون رها شد
دارد کلیم امید از تیره روز چشمش | تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

اجتناب از اهل مغرور خود میکند | باد شاهست احتراز از کرد لشکر
برتن غم برود عاشق نشان بوریا | از برای خط زخمش کار مسطر میکند
رگ آسایش اگر لذت ندارد بیحیا | گل تا آن نازک تن از خار بستر میکند
دل ز قسمت خرم شد که در یک بوستان | آن سبز گل میزند این خاک بر سر میکند
عقل اگر دارد بچشم کم مبین دیوانه را | یکتن اقلیم بیا را تسخیر میکند
مقصد نایاب در شهر دارد در طلب | ار کنار عارض سر هم سر میکند
گر بجو رشید شش سخنم تلافی می سزد | مدعی را درد وفا با من برابر میکند
گر ندامت دارم از شیرین سخن بود دل حکایت | این سکر مقدار طوطی را بحیر میکند
دیده‌ها آب دارد کلیم از دل غبار
مفلس از بی شکوه دایم از توانگر میکند

ساقی از تاب میان لحظه که در میکرد | عرق از عارض او رنگ شرر میکرد
می پرزند بدان از طفیل نگان | رشته را پس بهر آنکه گهر میکرد
صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد گفتند | زشت رو مهد آینه بر میکرد
مردمی را اثری هست که از صحبت خلق | هر نفس آینه زان رنگ گهر میکرد
چشم بند و ز جهان تا بگشاید دل تنگ | مرغ دلگیر که سر زیر پر میکرد
سیم ازان نخل برومند که دهقان قضا | میفروشد ثمرم را و تبر میکرد
اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم | پیشتر طفل ز دیوانه خبر میکرد

فلک سحاب دولت نه بر کسان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
ز محرومیت کردون زار در وادی | بعقبه دور منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشک طالع تردامنان دایم در قفس | که شبنم خانه از گل عمل از خار آشیان دارد
خموشی مشکن گر نطق اشهات سالک را | جرس دایم زبان از رهزنان کاروان دارد
عاشق از معشوقان به یک نسبت نمی‌ماند | که تیر از شد آخر با کشتی با کمان دارد
میان نام و نان خشک کم از اهل معنی | نه هر جا استخوانی مسعی از درمیان
اگر راحت هوس داری بکوی نامرادی رو | که دایم باغبان آسوده فصل خزان
هوا داران گره دیگر نند و حاسدان دیگر | نگیرد جا بلبل گل اگر صد باغبان دارد

صراحی چمن لبی خالی کند دیگر بگرید | کلیم آنکه دایم آمده بر خویشتن دارد

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود | الحمد کز اصلاح عشق تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوائی برنخاست | تار کشتی چنتو موی کاسه طنبور بود
تا کرانان دو نمر آید بسکه جوش عشق | اشک از آتش او پنبه منصور بود
عمر کم رنجان کوتا کرد کار زندگی | روز کوته مایه آسایش مزدور بود
در پناه بدنهادی میتوان آسوده زیست | نیش دایم پاسبان خانه زنبور بود
طاعت را چو آه بوالهوس بالا نرفت | زانکه معراج امید او وصال حور بود
رهنمایان زمان همره میزنند | زانمیان کز راستی در دیده عصا کور بود
کعبه بساک بود آنجا که از ما او فتاد | گر قدم در ره نمیفرسود منزل دور بود
دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم | بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

دل خرمی ز زلف تو تا مهربان ندید | رو چشم سبز وی زاد میان
هر چند خرمی جهان از سبب منم | مانند ابر همیکس شادمان ندید
دامان مه که قافله گاه شک بود | چیزی بغیر آتش از این کاروان
آنکس که مایه دار بود خود گلی است | هر کس گلی بسبر باغبان ندید

با آنکه

با آنکه تیغ شعاعت تر از آفتاب بود | چون صبح از تبسم او کس نشان ندید
کامی بغیر دانه آب اخگران | صید اسیر در قفس آسمان ندید
سرگشته ام از شکفتگی خویشتن مدام | شمعم که کس بهار مرا از خزان ندید
خامش نه سر بسر همه انبار روزگار | کس میوه رسیده در این بوستان ندید
تا کی کلیم گریه کنی گاه و دیده نیست | کس ماه را همیشه در آب روان ندید

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد | ای هوای راحت خار وطن ندارد
برگ کلاه تجرید در هیچ سر نچسپید | بیخانه تعلق یک بیت شکن ندارد
باشد برای طفلان میناز باده بهتر | در چشم اهل دنیا جان قدر تن
چیندا اهل ظاهر تن را طفل جامه | فانوس هرزه بیهوده سر من ندارد
در سرنوشت بختم خط مسلسل است | کم میکنیم ره سر اکنون راه ندارد
در برگ زیر تجرید باشد بهار رواج | خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد
تا کار رسته آید از ناخن تفکر | کو سر بکان معنی آخر شدن ندارد
از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق | سرمایه ترقی در سخن ندارد
از پاره چوب بیک کلک سر کرده چاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

نه طربت آه غم شبهای تار مرا دارد
نه چشم مست تو فکر خمار مرا دارد

ز گریه چشم چون شد سفید دانستم
که صبح از پی شبهای تار مرا دارد

ز ضبط خنده چو گل حاجرات بندای
خبر ز گریهٔ بی اختیار مرا دارد

دو چشم کم نگهت کاسکی مرا میداشت
سری که زلف تو بازو بکار مرا دارد

ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده تر است
بروی کار چه آید بهار مرا دارد

به برگ صلح کنم باز ما تا نفس است
جهان که آینهٔ دل غبار مرا دارد

عجب مدار که آتش نکو برم اندازد
همان شرار که سنگ فراز مرا دارد

درین بهار گل خار اینچنان بالید
گریبان گلست که جیب و کنار مرا دارد

گل شکایت شکفته و شکفته کلیم
دل ز آبلهٔ داغدار مرا دارد

دوران کار بسته اگر عقده وا کند
دست شکسته را به بریدن دوا کند

بسیار کفش ابلها پاره میشود
تا کس سراغ آن گهر بی بها کند

زاهد بسر نکبت تعلیم کو فشت
استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا خنده دست سبزه و پایم بگل نعم
عشق آن بود که عاشق بیدست و پا کند

هرجا که مستمع بسخن در نمیرسد
بگذار تا زبان خموشی ادا کند

بر روی شاهد سخن ابرو ز انگشت
آرایشی که ناخن دخل بجا کند

لب تشنه‌ها بچاه زنخ قند ناب آب
زنجیریان یعو زمانه چو کامی روا کنند

ناصح نمیتوان نفس بون ل از وبد
کس چو سپند سوخته ز آتش جدا کنند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم
از دیدن مرا آینه رو بر قفا کنند

بهره بکرف کی کامی دل عتاب دید
بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر روشندلان از گرد کلفتها تهی
تیره چندان شد که نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم
ما ی تا در چشم گردید و ره سیلاب دید

منزد رس و بایدو هنر کشته ام
کشته در رقص آمد هرکجا گرداب دید

هرکه در راه عبادت همتاش هموار نیست
قبلهٔ منصور دار و دار را محراب دید

رهرو راه فنا در ظل نجرز نه که
آب چیم بگذشت از سر

زاهد از بس در متاع تقوی خود ابله است
در کمان اعتقاد فسق و دام تر باب

گر بکام سینه ام سکان دل هواخت
رنگ اخگر دار دان آهن که زآتش آب دید

اب یاری جور تیغ بیدادت سپید
بسکه سیراب شمشیر تو زخم آب دید

لاله بی نفع است مدد کر دو رکرد کلیم
چرخ بی پروا چه زرها که آب دید

شمع از آن چو صله از همه سر زند گره
که تواند همه شب گریهٔ بی شیون کرد

زدورفت آنکه اسیر جهان آگه شد — از شبستان چو دو دم که بس شکر کرد
نالهٔ گرم دل صیاد مرا رام نکرد — این اثر داد که آخر قفس آهن کرد
دیده‌اش پاک بدامان تر از خواب نشد — زان چه شک که عیب هنر تر دامن کرد
مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن — که بافسون نتوان چاره این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند — راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون کرد
جامهٔ دیده سپید است که در مرگ منش — خلوت دل را تاریک همی زد روزن
سینه را از ندم فقر اگر بنمایم — نتوان شمع ز آیینه صد روشن کرد
خاک را همچو قفس حرز و بدن ساز کلیم — تا کی خواهی از آن خانه پیراهن کرد

گرچه اول بخت شرمیها از انسو میشود — دارد این خوی که صلح از جانب او میشود
رونق حوصلت باید گسل از رشک دلان — گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود
بر سر خاکستر جای شمع تیر رقیب بهشتند — هر که قربان نگاه ناز از ابرو میشود
کف احوال نهاد اگر ایام با ما بد است — روز اول طفل اشک ما سخن‌گو میشود
برد در روی چنین دار عالم است آخر چرا — کار ما با بی‌کسی افتاد دیگر رو میشود
پیر دولت را بزرگان در سر آید بی شعور — طفل چون رو پیش با پیشه بد خو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمان تنها میرود — روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم — عندلیب غنچهٔ رخسار حسن ابرو میشود

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد — پیاله را بخوار ز دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی امل هنر عجب دارم — که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
همان بگلستان این چنان نفاق افتاد — که گاه هم طرف کهربا نمیگیرد
بیا بباغ که با بوی گل بسر ببری — چه میکنی که دلت را صفا نمیگیرد
بها پیاله که چنان نشو رنگ مایه ست — که موج دامن آب بقا نمیگیرد
بخور بچشم و تا بکام دل برسی — گهر ز رشته مهتاب جا نمیگیرد
درین خمار بغیر باده مارس ارمه — که غیر غنچه کسی دست ما نمیگیرد
علاج کو که دل از کنج فقر ما به است — چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد
خمار موسم گل تا ز شوق رفت ز دست — کلیم پای نگارا چرا نمیگیرد

روز دارم عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
رگ قبای دل اخند بزبان میکردم — همچو دیوانه که از شهر به بستان گذرد
بخت ناساز ز ویرانه ما در غم دل — صد جهد بست بمعموره چو طوفان گذرد
قسمت ابر بود که چه موج مد دریای وجه — مرکجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میگذرد | همه تهمت رسد که رنگش از آن گذرد
چشم تر را چو خضر عارف سالک نبود | در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق | همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هرکجا مور قناعت ره همت واکرد | نتواند ز سر ملک سلیمان گذرد
دست و پا بیهوده زد در غم عشق تو کلیم | لب ما کس نتواند که ز عمان گذرد

می نشاط ز جام جهان نما دارد | که کیمیای طرب کاسه گدا دارد
براه شوق چو پرگار پا بهم از کار است | اگر بگردم برگرد خویش جا دارد
بکش ز اهل تجرد نگار مست درست | بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که در خاک چون عمر بود حاجت | بگوش و هوش نی تیر این نوا دارد
ملال کار دگر روی کار ما دگر است | گیاه نیل همان گونه حنا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست | شکستکار که همیر از برای ما
سبیل قسمت که خضر عاشقان الست | در آتش است حجی آتش کجا بها دارد
علاج عشق جفای نصیحتش زلال است | که خار پا خلش سوزن از شفا دارد
سرشک خانه فنا بهم رسانده است | نگاه کیمیای تو چشم امیدها دارد
خوش است تا همه امرش از آنکه بزیر | حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد

علاج ما ز طبیبان نمیتوان کردن | وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
ز خار راه ملامت کلیم را چه غم است | که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

نیست یکشب که سرکم گل بستر نشود | تار در پیرهنم رشته گوهر نشود
حسکی بخت فرومایه طلسمی است | کام از آن بگذرد ولیک لبم تر نشود
مدعی گر طرف ما نشود چهره او | زشت آن که با آینه برابر نشود
بسکه از گردش افلاک بتنگ آمده‌ام | در خمارم چو مگر گردش ساغر نشود
شعله از قرب کمان یکدگر تابد | رشته رقیب از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید از کشتن او شوخ که لاغر نشود
با همه سرکشی آن دلبر بدخوی کلیم | نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

بیاد که چو سیاهی چشم روشن شد | ز گریه دیده‌ام همچو چشم روزن شد ع
جدا ز لعل لبت جام ماتم دارد | ز دم چو بربطش انگشتم شیون
برای سوختن ما دام چه باک کسی | اگر ز آتش ما آب یخ روغن شد
قفس ندیده مرغ اسیر تا رگ است | چه شد که بام در او تمام روزن شد
ز چاک سینه ما پیش آن ... | سر ز خواب برآورد که صبح روشن شد

زبسکه بر سر هم ریختیم و سبز نشد / بزیر خاکم تخم امید خرم شد
خیابانیست اگر در ره بهشت نهی / کلیم پای تو هر گاه وقف راهی شد

بچه‌های زخم ما شیر از ره اعضا نشد / در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتحاد آینه روی همند / غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حله فردوس اگر پوشد نگردد جامه زیب / غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایاب ما بغیر خواری بعالم کس نشد / در جهان قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبهٔ می دست از جان شستن است / دست کوته شد از باده اما سکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی سبزه مینا رفت / آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دنیاست عریان گرچه عرق جامه است / هیچ عیب اغنیا پوشیده در دنیا نشد
دیده گر طوفان خون دل را درین عصر رحمت / ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه‌های تیره روزی چیست تا شیری بدا / دیده بخشم بعد حاسدیش بینا نشد
آخر از اشکم خاک سبزه در راه طلب / دست رس کم کرد بخت بد نصیب پا نشد
از نسیم کعبه دلها صد آزادگان / تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد
همچو شبنم محرم از بار کدامانی کلیم / در گلستانی که انجا گل به بلبل وا نشد

بعهد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد / بجرم بی‌اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه مدوقی نشست ناوک او / که ناله را ز بر هم آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا با شعله‌ناک کش / کنونکه ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم او نشنی داغهای کهنه روم / تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
تمام لقمت جان بیحرمه از لب او / چه شد که گریه ضیر نرخ گوهر ارزان
برو در آینه اشکم چو طفل نوفتار / اگرچه در طلبش طی صد بیابان
بدان مشابه که خیزد سخن ز روی سخن / کسی که نام مرا با نسیان کرد
ز شهر سنگ لت شده داکشادم / کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

به پیکلغی آن عارضی که خود دارد / نظر سبو شده از آن گل که رنگ و بو
ز بس بخنده بست که خانه ویران / همیشه الف با صفحه دو رو دارد
کسی که بنده عشقت نشان نمیخود / ز نوح کرده خیمه طوق در گلو دارد
دلم ز تیغ تو حسرت شهیدی تمام الکش / حساب طعنه از زلف مو بمو دارد
برابر بیهی ساغر که روی ننهد / نه هیند آینه را که پشت و رو دارد
قسم بذوق محبت که دشمن مرست / علاج سینه کن از کینه عدو دارد
ز زرد و سفید بی‌سبو ار کان چه خبری / گلی که در چمن خرمی کدو دارد

به محفل غم نشاط در بود غمزه چو شمع   جگر که از نگه گریه آبرو دارد
زبان سرمهٔ چشم نکته پرداز است   کلیم با همه صد قسم گفتگو دارد

گردش است که ما را بسر کار برد   بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده بستی بترنم میگفت   باده آنست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در غربت   فرصت حرف بموت گفتار برد
استخوانم نشود شهره خدنگ تو سفید   گر نه زخم گره خنده ز سوفار برد
نمک چهره آخر زده از عرق خجلت گل   نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن   برگ مفلس چو شود تیغ به بازار برد
نشوی تخم و شهید لب دکانش کسی   اشکهای ما را سوی بگلزار برد
تاب پیدا و کلیم این همه جوهر آرد   گر نه دل سینه پر اشک که دل از کار برد

براه فقر مرا این و آن نمی‌باید   چو راه امن بود کاروان نمی‌باید
کمال کسب گر آرام گرامی‌ست نباید   دکان خویش کسی در دکان نمی‌باید
در این خلوت فانوس نیست جای دو شمع   چو دل بعشق بود زنده جان نمی‌باید
براه فقر بلای چو جمع سامانست   اگر بنام رسیدی نشان نمی‌باید

ز روزگار فراغت هیچ نتوان کرد   بگو برای هما استخوان نمی‌باید
مرا که روزه هجر و سیم همه سال است   بروز عید دل شادمان نمی‌باید
کرم رسید کمان تنگ چرا آرزد   حساب بوسه اگر در میان نمی‌باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست   چو شمع حرف کسی در زبان نمی‌باید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند   برای نزول سخن آسمان نمی‌باید
کلیم طایر فطرت که آشیان طلبد   جز آستانه شاه جهان نمی‌باید

ز نار بشاخ گلی خانه ام گلستان بهیچ   گل بهار امیدم بجیب و دامان بهیچ
بجانم آتش حسرت زد و درد نشست   بجای خس و خاشاک برق جولان بهیچ
رخاک ما نرسد سر گلستان گردم   هزار رنگ گل بوسه در گریبان بهیچ
بکف پیاله لبریز باده چون نو نیست   ز روزگار شب کار ما به پایان بهیچ
دراز دستی می عاقبت کلها چید   زگلشنی که ز شبنم گلش گریبان بهیچ
هزار جا حلقه آرزو در لب تشنه   مقام کرده بد و رخ چه زنخدان بهیچ
هلاک آن شده ام که چشم بخت انگار   مجال خواب نیافت بس که حیران بهیچ
کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بخت مندی سراب آب حیوان بهیچ

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود — چشمی دگر براه خدنگ عیان شود
باز از چشم رفته اگر عمر رفته است — چندان نمیرود که ز چشم نهان شود
وصل از حرف غنچه چرا بسته است لب — رهچیده تمام گشت چرا بی زبان شود
خاکش بسر که گریه بحاصل منست — آن باده که بر دل مینا گران شود
خاطر نشان شود و تو تا تیر آه — روزی که شست طاقت عاشق کمان شود
خوش میبرد رسائی لفظ تو کامش — رنگی که حلقه اش کمر آسمان شود
طفلی که سینه شانه شد از خط زخم او — چندان نگردد که دستش روان
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — گر سر کشد غبار دل آسمان شود
گردی کلیم قافله اشک را روان — کو بخت دل که آتش ابر کاروان

مریض را چو عیادت کشد چه چاره کند — کسی چه پرسش یک شهر را چه کند
خوشا که نوبت چاک بسینه افتاده — بدست شوق گریبان یک قبا چه کند
گرفتم اینکه سر همتم ز ارکه گذشت — کسی به کوته دستی نارسا چه کند
بدیده گاه تماشا بدل اگر ندهد — دو تشنه خنجر جگر ما خمار ما چه کند
مپرس حال دل اندوه که در حدیث آمی — کرم چو جبهه گره افشان شود گدا چه کند
بهر نواله کرم استخوان و سرای محنت — تو خصه بگو که در سینه قحط پس ما چه کند

کلیم شکوه ز بیداد چند شرمت باد — تو چهره به نبض بیماری زمانه چه کند

کرم آسوده دوران میگذارد — که از زلف پریشان میگذارد
بجوش خان تشنه ات سرت — که پا در آب پیکان میگذارد
گذار ره زاد رهی رهزن عشق — اگر سر بر و سامان میگذارد
مرا آسیب دیگر در کمین است — که کشتی را بطوفان میگذارد
سفیدار گریه چشم کشت تا کی — دل اینجا کاغذ باران میگذارد
جنون یکبار عریانیم نشان رو — بپا خار مغیلان میگذارد
ز شوق گوشه چشم تو سر — بهشتی چون صفاهان میگذارد
کلیم اسباب عیش وطن را — برای اهل کاشان میگذارد

دل ز غمخواران خبر آمین جگاکاری نشد — همچو گوش کر کسی در دم هم آوازی نشد
از دی احتیاطم فرشته را پریشان — رشته که گوهر بند افتاد آن از جواری
حصه شهر ز نابیدن مردن بیگ افکنند — هر که خود را بسته قید گرانباری نشد
با وجود آنکه چون ما سودا دارد دشمنی — زخم ما یکبار از مرهم گرانباری نشد
دیده با چشم آهو چشم جا جا دیده است — هیچ چشمی را بآن آئین کاری نشد

در دیار عشق کانجا جغد او هماست | بدشگون است انس اگر با سیل معماری
گر خرابی کرد دوران مهربان ما شد | عشق از بهر دو جهانش سامان دلداری
دیده نابیناست نتوان بند خوابات همت | کور گویم بخت را چیزی و بیداری
غیر از آن کاو دل همراه را دل سخت کرد | حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری

گر به تحریر ستم نامه هجران آید | خامه ام شمع از آن نامه به پایان آید
بسکه در راه طلب سستی از او می بینید | جرس از همرهی ناله به فغان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم | خار تا از نو و گل تا به گریبان آید
پنجه اش باز و آسیم نشود جیب شانه | گر بدست کسی از زلف پریشان آید
نقد نگاه مرا ید ز بیارت اول | گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
از گناهش بسخن رفته دگر گو به اشک | چاک باید که بپرسیدن دامان آید
کشتی باده عجب گر بسلامت برود | ساقی از تاب می اندم که بطوفان آید
زینت میکده افزوده دستش تا بستند | گل نماند چو کسی کم بگلستان آید
سپر عجز شو و سد ره حادثه شو | بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلک آب بهم بر زده کند در شیشه | باده آخر شود از رو که باران آید
پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش | سر خوان زنگ قدح باده بسامان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد | قلم را نام تو ورد زبان شد
ذکر آن حور چه گلها میتوان چید | برآمد خار مغز استخوان شد
بزرمی با درستان میتوان ساخت | زبان بتخانه دندان از آن شد
ماس آنکی که دل در پیش دارد | نیارد رهزنی کاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد | غریب عالم امن و امان شد
نگارینه پی من تا دیده واکرد | ز چشم نقش پایم خضر روان شد
بکن کسب کمال از بهر دوران | زیک پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تمام | که تمکیک استخوانم سرمه دان شد
در این گلشن کلیم از سیر خشنر | ز گل قانع بگلبار شهان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند | که از دل اثر شوخ سرسر نکند
شکسته پای تر از من شد که گیم | که سر گر از دل بی رحم او سفر نکند
اگر زبان قلم از راز جا بیرم | بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما | که پیش مهر و دار گریه راه سر نکند
بیا نمیرد دم خاریز از ره عشقت | که همچو رشته گهر زر سر گذر نکند
لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار | ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

از شوق طمع خاطر فرزانه ندارد / زنبور هوس در دل ما خانه ندارد
اندازه مستی نشناسیم که هر شب / زان باده خراهیم که پیمانه ندارد
در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست / اینجاست که تسبیح امل دانه ندارد
دیدم چو ز شانه زلف تو که هم سوخت / غم از دل ما رخنه هر شانه ندارد
جایی ننشستیم گر از جا نرمیدیم / جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
در کشور این زهد فروشان خرابات / یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد
عاشق همه جا شیفته ناز و عتاب است / شمعی که نیفروخت پروانه ندارد
با دوست که غارتگر سامان کلیم است / کاشانه چه حرکرد بکاشانه ندارد

بدن صد غم اگر پیدلان اسیر شوند / از آن بهر که ممنون دستگیر شوند
زمانه هیچ مرا زنده بهر آن دارد / که در جدایی هم دوستان دلگیر شوند
بکنج خاطر خود باکشند در دام / گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند
ز بس به عمر غم خود شدند را جاست / بآن رسیده که طفلان اشک پیر شوند
لباس شد ملایم نشود به طبع / بحرف می اگر از اهل حریر شوند
تلاش نام و نشان خس سیلاب تا / مگر کسی که به بیشه شان تیر شوند
نمک چشیده کلیم امیدواران / ز خوان وصل تو اهل هوس حریر

دست از ساغر امید کشیدن دارد / لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد
ما که از غیرت او بر سر آتش باشیم / ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم هیچ مشنو با همه پروایی / حرف لطف ز دیوار شنیدن دارد
پستی بخت بلندم ز سپهر دون است / زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد
دل بخون تا نطپید اشک ز رنگ / از پی طایر بسمل چه پریدن دارد
عاقبت زاهد تر در قدح باده نهاد / بسکه عادت به مراد کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که ز جا بر خیزم / دیده هر گاه که یک مژه پریدن دارد
در بر عاشق دیوانه ز صحرای جنون / گر همه جا به کعبه است رسیدن دارد
برگران ناوک بیداد تو و چاره کی / در ره عشق پر و بال رسیدن دارد
رایگان منت اغیار هم از چرخ مکش / نمک زخم از تیغ خریدن دارد
مپسر دانه همراه بکوی تو کلیم / که چنان همره داغ که دیدن

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود / مشو خسته که زخمش ز دل شاد بود
تا بدیدار تو شد دیده پستان روشن / سرو را کف شکرانه که آزاد بود
دام عیسی زدم عقده خاطر نگشود / چمن جانب ابر کرمی یاد بود
وا نگشت گره غمها ز دم زدن دل تنگ / دام هر صید گیری در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بر او / صبح نفزاید اگر شانه زند شام بعد
مرگ فرزند ندید آنکه سخن زاد او را / کاشکی عمر بدل صد یک اولاد بعد
نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم / رحم عیب است اگر در دل جلاد بعد

بسکه حرف قامت او درد دل دیوانه شد / سینه از شوق الف‌ها تند لوح ساده شد
تا خراب او نگردیدیم بی همو دروی / خانه از خورشید گرمی آید چو ویرانه شد
عشق در خاطر غریب است ار چه ماند سالها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد
بسکه بهم رسید دلها تخم غم افشانده اند / در کف ارباب تقوی سبحه پیدا دانه شد
بود از دلهای ما آوازه الفت بلند / از نوا افتاد چون زنجیر که دیوانه شد
سرکشان کز اشک اندازم تمام می‌شوند / شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد
کلبه تاریک من چشم سواد اعظم است / فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه شد

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد / روشنگر است شیشه کاش گر آب دارد
طینت که پاک باشد ایمن بود ز نقصان / دریا چه شد که بر لب جام شراب دارد
از دل خطا نکرده مژگان کج نهادت / با آنکه راست رو نیست تیری که کج نهاد است
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را / کاش سیاهی دارد کاش خراب دارد

در زاهدی و رندی در دست دل عنان نیست / این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
راحت که شد مکرر دلکوب ز رحمت / واعظ هر از بحر و سراب دارد
دریا دور کار دیدم از هستی نشان نیست / صبحی که صادق آمد در شیر آب دارد
خالش میان ابرو بحق بجا فتاده / بیت الغزل نشانها از انتخاب دارد
هستم کلیم مأیوس از دست سرو نوس / از اعتبار گرفته این رکاب دارد

نگویمت که بکلی دل از جهان بردار / بهر چه دست رسد منت دل از آن بردار
اگر نسیم ریاض طرب هوس داری / بناله دم خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت / ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار
راه عشق که زاری و عجز مطلب تست / ز ساز و برگ سفر هیچ جز فغان بردار
پیاله گر بکف آید ببین که تو منکر / چو گل بعیه نظر از زر و فغان بردار
اگر چه صرفه پسندند بیت از متن آن / چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میروم گوید عقل / که از برای سگ نفس استخوان بردار
زمانه سر چه دهد در بهار عمر بگیر / ز بد معامله گلخن گلستان بردار
وطن تمام خس و خار بود گلشن کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

القصه بر دل نشست از دور دست غبار / گذر ز روی جسم ما حکم کرده پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر خون ما العاقبت / باشد از ره آشنا با چشم تر دیرین غبار

بسکه دل را نخچید از چشم بیار دو دیده تر / آید از گرد سر او در دیده روشن غبار

آسمان و صد را هرگز نیست آشنا چشم / لا تکلف هر کجا باشد که مسکن غبار

سینه ام از صحبت دل معدن کان نکار شد / آری از اخگر نشیند بر دل گلخن غبار

[illegible] / آید و در کوی نفشاند از دامن غبار

گرد غم از چهره ما کی شو نشست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

در دل خون او هرگز مرا خود جا ننمود / حیرتی دارم که چون بنشست از ره غبار

دل نکو دارد صفا محتاج فیض ... نیست / آب را در جوی تیغ اندیشت از آهن غبار

خاک ... که نه دامن کم ... کلیم / کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

حد شد گاه از زبان خامه نالم نیز ... / بر آرا ای پستی کم ... بر صد عنوان

زبور ... وصل و ... سگان ... / نقش های خنده گل بر سر خاک شهیدان

... / تو گر خاک ساداری ز آتش گل بدامان

تماشا ... / اگر خواهی که بکشاید ... سر و گریبان

سر و سامان را ... / سرم بردار و سپر آنکه نمرد ... سامان

هزاران شب بسر بردیم با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شبخیزان شبی با ما بپایان

سیه روز و پریشان خاطر و شوریده احوالم / صبا از نسبت خالم باز لف پریشان کن

جنون ... به پایان سنگ طفلان هم ... دارد / مرا ای بخت ... گذر به میدان اصفهان

کلیم اندر غریبی از ... قسمت خود را / کنون ... ازین ره دیگر ...

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز / صبح کوتاهی ندارد عمر مژگانت دراز

رشته جان نیست کز آن زخم مژگان اوست / هیچکس دیده است مضراب نخواند ده و بیار

هر کس را یاری موقوف نشستن خوش میکند / دل بسان لب را خوش کرده باید دلنواز

جامه دیوانگی را قد هر کس راست نیست / از هزاران صد دیوانه نگیرد عریانی براز

در قمار عشقبازی تا تو نقشم خوش نشست / خصم ما شد آنچنین تو پاک برهم کباز

از نشان خون ناخون گشتگان اوج ... / بال کنجشک فروش آشیان شاهباز

تا نبود این تاج زرین بر سر شمع دوده / شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر دعوی محتاج سخن فهمان بود / گر نمیرد در میان باید چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد از بار حرص / شعله از خشک و ... دارد احتراز

نهال عشق تو کز بس غم ... دلها ... / اگر گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز دیده‌ها افتاد | سفید شد ز بس چشم انتظار افسوس
با آه و ناله میسر نمیشود وصلت | نسیم رنگ ندارد در نوبهار افسوس
با سنگ ریزی ماتم نشد چه چاره کنیم | همیشه سیر ندارد ز دانه‌ام شکار افسوس
مآل دیده چنین چه میتوان دیدن | مرا چشم ندارم صد هزار افسوس
به توبه باز او هرچه داشت باخت کلیم | نشسته نقش ششدر به قمار افسوس

چون اشک کشان سفر را چه کند کس | سرمایه هر شور و شری را چه کند کس
وان گه بکار آید اگر مایه نباشد | بی دجله خون چشم تری را چه کند کس
اشک آمد و خوناب هم از دیده بدر شد | همخانگی پرده دری را چه کند کس
از روشنی شمع وصال تو که شستم | خود کوری فروغ شرری را چه کند کس
آیینه غبار از نفسی بپذیرد | زین گونه دم بی اثری را چه کند کس
آمد چو خیالت کشم از سینه بدر دل | در بزم طرب نوحه گری را چه کند کس
یاری خط و خال چه جویی به قلم | در کشمکش محشری را چه کند کس
نقد دو جهان هست به کل قیمتی مست | عمر غنچه همین بیش زری را چه کند کس

بار این دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانه بی بام و دری را چه کند کس

دیده را

دیده را گردی سفید از انتظار ما مپرس | صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
مانده از رستای عقلیم و نه از شهر جنون | بی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس
الحمدالله مدام ما بغیر از حسرت نیست | طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس
دین و دنیا باز و عالم سود و سامان ما | زهره را می باز بی از فصل قمار ما مپرس
ما نیکوییم که هر کس چهار بر داشتیم | برد بار بهای بیش از اختیار ما مپرس
خار را شیشه خالی نیز هم داده‌ایم | عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس
سیل طغیان اشک ما خبر از سوختن | گل به دام نمکرو از خار خار ما مپرس
ما وجود خاک پایش توتیا دیدن است | از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس
با کلش گر زینت رنگی از معطلی است | ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم دل خود سر خویش | آنچه پروانه ندیده ست ز بال و پر خویش
خانه زاد جگر سوخته ماست همان | ناله هرچند به افلاک رساند سر خویش
منعم از ناله چرا فاش نشد راز نهان | حیف در خانه که هر قفل زنم بر در خویش
یک تن از اهل وفا نیست نخوری نکری | باده گر نبود پرسیم از خنجر خویش
تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او | گذرد که نشینم بکاسه خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست | ای خوش آن روز که این خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته اشکست کلیم — این گره باز کن از کار چو چشم تر خویش

که دل جا تو آمد و آتش چشم شهلا شد — کشند ز آینه هر قدر عکس رنگ کان کیمیا آر
ره عشق از پسر آید ندارد راه پیر و حالش شد — بساحل کی رسد کشتی همان دریا بود در سر
بقتلم غمزه خونریز را همدست مژگان کن — چه سود از تیغ تنها گر نباشد زور بازو هم
همه رنگین اسکم همه رعنای آسم — زعکس انگل رو دوان و باد نخل بالا سر
کند قمری خیال سرو بر خاک شهان شد — بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنا شر
سه روری ها حرص طالعی هر کرمی شد — نگام دل چه جوش سجده نقش سرا پا شر
کلیم اندر ره عشقش بعارت داده سر تا — نماند هیچ با او غیر خاری چند در پا شر

در مصاف عاقبت لرزان تر از سیماب باش — تیغ موج خنجر چون بی پنجه قصاب باش
نخجب بیداری من باید بجز چشم را — خانه چشم خالی بود کو پاسبان در خواب
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر — جاده گر از تار و ریش آید مضراب
باده روان آتش و همرنگ شمع و شمعت — گر نگهم مشکری در شب مهتاب باش
کار بیگر و کن ما را نیست جز مشق تعلیم — گر نه سیلاب سرایی آتش اسباب باش
سجده گر پشت زند ابروی نمکین حرم — از قبول خلق از جا در سیا محراب باش

از شهادت رتبه بالاتر کی ار روست — در تماشای تشنه مردن ز کنار آب باش
تیغ اگر در سر خوری یک رضا مندی مباز — با بلاها تازه رو چون عکس در خواب باش
سخت طی مایه صد در دسرها کلیم — در کشاکش نا توان چون رشته تاب باش

بنهد مرهم رحم شانه چند لف عجز آر بس — برو زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسار بس
از آن کان لب دست دعا بر آسمان دارد — که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمار بس
اگر بلبل هزار آن نغمهای دلکش دارد — نخواهد گل شکفتن تا نه خندد طرف دستار بس
بس میانم و پای بخت خود مرهم — چو همواری که در خواب گران افتد بسر دستار بس
ز دار باد صبا دارد سر ز نقش بر و شانه — ز حرص و لب بری با هم نفس باز ند تر تار بس
شد هر چه گذارت و که مرهم فروش آید — سلن جسم شکر با بستر چو هشیارت در کار بس
مهیای خرابی الجنان و برانه ارم — که سایه میگیرد همچو روی از زیر دیوار بس
بهارست و بحسرت بشکنم دل اگر کلید — که نتوان رشته جان را برید از رشته خار بس
کلیم از ضعف من امسیحا بر بیدار — بکنج بیکسی بهتر که بگذارند بیمار بس

دلا از رنگ تلون کشیده دام ها بس — نمیتوان اگر موم لعل آهن باشی
نفس هوا فقط طبع حبابیان کشی — بهر کجا که تبسم خزند شیون ما بس

چو سقف خانهٔ مواد ار کم بعام مشو / گهی سحاب چمن گاه چهرهٔ گلشن باش
اگر بچشم بصیرت بخلق منگری / بگو عیب به نقش رخ چشم روشن باش
غرور شعله ادراک بدتر از جهل است / بعیب سبحه مدام لب ساز و کودن باش
لباس ظاهر و باطن بهم مساوی کن / نه همچو دریا خونخوار و پاک دامن باش
دلا ز بادهٔ ارزو همه بار رسید / ترا که کف بعصا هست با من گردن باش
بجز متاع تجرد ببار خوش مپسند / بهر سفر که روی شرشار رهزن باش
کلیم عمر نه از بهر دوان بسر بردی / برای تجربه هم چند روز دامن باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش / که زخم را سر حسرت ز نیشتر ریش
اگر بیادهٔ چه بیکسان هلاک شوم / زگرد بادهٔ بهبندم بحل تا هم خویش
پرست خاطران بی‌وفا گذشته مر / بعاشقی که بکم راه زحرف دوستی بیش
بجمع فتنهٔ چشم بهانه جوست جهان / که غمزه دیده چه دید بر قمر زنار کیش
کلیم بهر خط دلبران تن خود را / زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش / چو چشم چولش دمی باده در گلستان کش
زکنج کاوی دلها غبار میگردد / ز لطف گاه سری در بن تیغ مژگان کش

مرا که گوش به مکتوب غیر یاد مکش / جدا ز نام خرابه دست خط نسیان کش
زمانه ایست که مستی ز ملامان عیب است / لبان غنچه در این باغ باده پنهان کش
اگر قبول نداری گر کشیدن است / بیا بگلشن و در زخم غنچه پیکان کش
حالا که گل مشو و کدورت پاک / اگر تو صاف دلی بار ریز بستان کش
زبیقراری منعم مستهان گردن / کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش
معلق گنبد افلاک ابر تر دم دم / که سر بپاد رود ز دود در گریبان کش
لباس شسته خالی دماغ ما حبیک / کلیم رخت بیا از صفر و شان کش

اگرچه مست مرا هم تو داغ بر سر داغ / زنم ز ماه مهر لحظه حلقه بر در داغ
نشسته بر سر بالین من بدلنوازی / رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
حال نگار شد ارش غم بر دامنم / که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوخته همچو من ندارد عشق / که مشک گوی سیاهم اخگر داغ
تو چه بجلوه در آتشی ای دوغ گزند / سپند آید سوزد دلم ز اخگر داغ
در دو سینه غم مجلس آراست / صراحی دل رحیم گراه و ساغر داغ
کلیم سوخته را وقتی شد که بردارند / ز روی بستر تب چه سیاه بی‌از اخگر داغ

خم زلفت و گرد دام گرفتاری دل
که درو موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز غوغای جرس
رگ یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دم چون سنگدلی با دل آهن شده‌ام
مانده پیکان تو در سینه به غمخواری دل

خنده بر بخت زنم تا ز وفا دارم چشم
گریه بر خویش کنم تا به گرفتاری دل

طاقت صبر و سکون بر سر کار دل رفت
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

نکند فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

آنکه نگذاشت چنین بر سر بیمار ترا
گفته مرهم بکنم چاره بیماری دل

منت بنده و آزاد همین است همین
چیست آزادی از کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید به پرستاری دل

هر کرا شعله زند گرد وی دوان شدم
داد خاکم همه بر باد و پریشان شدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر
جان به لب آمد و آگه ز پشیمان شدم

طالع خصم فلک در همه میدان دارم
و به هر زمین که بکنم دست و گریبان شدم

جور از زخم دلم خنده و گریه نکرد
گل گل از عیش شکفتم ز شادان شدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری
منکر و معتقد کفر و مسلمان شدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری
خار از پا نکشیدم که پشیمان شدم

در ره دشمن خویش چه ثابت قدمم
لاله گوشه دستار عزیزان شدم

کل

گل روی سپید گلشن شرمنده کیم
ابر از گریه بتنگ آمد چو خندان شدم

تا نداده‌ام سر خود در ره شوخ کلیم
همسر طایفه بی سر و سامان شدم

امانم داد هجر اما ترا دیدم
ترا دیدم چرا گویم که از هجران جفا دیدم

بوصلت گل که امر گرچه دادا مان ره تا حالی
ملوح سینه از خطهای چهره گاهها دیدم

ز بس مانند غنچه بوی که گر دامن شد از خاشر
تمامی نامه تا آخر حرفی پا صدا دیدم

گی رف امکه میگوید از مژگان ابر
بحشم خویشتن گل رنگ از تو پیدا دیدم

کنون از روشنائی دیده‌ام از زرده بیکرد
کلیم از بس سیه روزی درین بر ما نمسرا

توی کس مرگ کسی شنیده از لب کلیم
گر نجنبش آتش قید از مهر بسوزد دلم

عمر کلیم دارم سر تسلیم ازو در زیر تیغ
هر کسیم سر سبز گویی که خط ظالم

تا شاهکامیم لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه تا تند صید عالم

از درد و دوا ز مسکینم سراغ مرگ را
ره نورد مانده‌ام در آرزوی منزلم

شمع راه ایم که از سیر سلوکم امید
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله وارم دل ز غم صد چاک شد در
مستحق تنها داغ از داغ و سیر دلم

ارزوی یک دل از من در جهان حاصل شد
مایه نومیدیم گویی حباب ساحلم

۱۴/۲

نی سر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست   سایه خود با خاک یکسان زنده گر حاصلم
تا قیامت خار غم در جان من سیماید کلیم   گر ز دل هر چند غم آید بر آید از گلم

جان کاهم چو حق سخن ادا کنم   گر نقد جان دهند سخن را بها کنم
با اهل عالم سر سخن کی کجاست   کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چندانکه جای در دل آتش کند سپند
سرگشته‌ام عجب که بسامانم کرده است   دلدار در کنار رم و رو بر قفا کنم
اگر دیده و رقعه ز دست و [illegible] نیست   عمر از غبار خاطر تا دوستا کنم
یکبار هم رابهوی سخن [illegible] کنم   جز شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان حرف شانی ز دو شیشم نماند   دیگر با سنگ شام چو شمع اکتفا کنم
دارو ز من با همه دردی [illegible]   زین کهنه دانه زار مرض را چرا کنم
تن را چو در لباس قناعت پرورم   همچون قبا به پیرهن از [illegible] کنم
گر چو غنچه ز سخن مرز عفو نیست   حیف آمدم که رمز در آب بقا کنم
تنبیه مسکران سخن نیستوان کلیم   گر از دماغ خامه [illegible] کنم

دوم از قصه که در سایه مژگان توام   خاطرم از همه جمعست پریشان توام

ناله

ناله هر چند غبار شم از جا بر داشت   طالع دون نساید بدامان توام
از برای خوش الفت تیر لو کدا گذشت   سکنه آمیخته دلجوئی مکان توام
زانجمن شر ار شمع ز بر خواهم رفت   الخنس کر یکدم از دست هجران توام
منت دیده که بهر تماشا کشم   تشنه‌ام چشم ز نظاره حیران توام
گر سر رشته ز تسبیح به تاب بگسست   مو بمو در هم چو طره پیچان توام
استخوانم بکله شانه شود بعد از مرگ   بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
نیست سر و سری دارد و نه گلی نظری   این بهر داد و هوا داری بستان توام
گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم   دگر امروز بفکر سر و سامان توام

تمنی کو که دل از عیش جهان بردارم   گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم
نخل بالای نوای شعله خاشاک و جو   کمتر آرم و خود را ز میان بردارم
هر نفس حسرت ایام [illegible] آسان است   کم شوم گم دم اگر دست از آن بردارم
توبه کردم [illegible] غذا میخواهد   مشتی از خاکدهٔ پیر مغان بردارم
از جهان مستم [illegible] دل سنگ [illegible] است   دیده حسرت از آن گنج دمان دارم
حرص من رطل گران خواهد و از ضعف چکار   پنبه از شیشه بدست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار بود   هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم

تیر جور فلکم گشت ازین کهنه کمان
قدزه گو که زه از کاهکشان بردارم

چون سخن فهم و فریادرسی نیست کلیم
ده عیبش هنر خموشی ز دهان بردارم

غ

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام

ده چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی
الحذر کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام

صبح من شام غریبانست از شام مرگ
هنگام دل ز بزم عرب سر افتاده‌ام

[illegible]

با سپند سوخته گویی که از یک مزرعم
بسکه ظلم از دیده نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخواستن دارد ز امداد نسیم
من ز بس سنگم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی همسر گرد با دامن خار
شعله‌ام و ز عجز در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب‌تابم و از شمع‌ها قیمت ترم
کمتر از پشیزم که از بازار بها افتاده‌ام

هر کرم در سر هوای دانه کامی بود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

هر کجا آیینه‌ای بینی نما بودم کلیم
روی غم را بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

نمیرم تا برابر نی‌آید تمنایم
نشاید تا قدم هر چه نباید خار از پایم

زبس گرمست شوق آتشین همچو گل آنجا
عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم

جدا از شهر قزوین مضطرب یابند سپند آسا
بگویید کی فرا آیم نه پیدا از شکیبایم

ز تیغ

ز تیغ چاک چاکم گر برآرم زنگ آهی
حوادث را پریشان مهره در باد اصفهانم

هوای وادی بیلا ریستن دارد امانم
نشدم گر کسی گم گرد مجنون صحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
ز زلفشان طره دیدم که بر هم خورده سودایم

برای زخم منم سم که زبان جایی نگذارد
اگر داغ وفا زنگی کند میگیرد از شرایم

چو مینا خوش زبان ز اعلالی بحرکی نبود
لب بیان شیشه در صحبت همه همزبان دیدایم

کلیم از غبار در که افتادگی کردم
نخواهد بود هرگز طالع از پستی بالایم

مرا آن حسرتی که تشنه‌ها کشیده‌ام
در بر بیادان قدر تمنا کشیده‌ام

از رشته خمار جو کعب سبحه گیر نیست
بیهوده دست از خوشی صهبا کشیده‌ام

از ما ... محرم زنم حسبون نمید
از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام

همچون نهال دست نشان بهر زیب
بردم بدیده خار گر از پا کشیده‌ام

در حسب وجه وصل تو چیدم از زده
سر ز انجا که شسته و پا کشیده‌ام

نقش از دو دست شاخ محو اشر در ارمست
فراز حق دست از دو دنیا کشیده‌ام

از بهر امتحان اطفال همه کلیم
دایم ز شهر سنگ به صحرا کشیده‌ام

ز نالهای خود اینقدر خبر دارم
که از خروش شوالم که دیده بردارم

زمانه آب متاع کسان خریده و من   نیم پسند آگهی که در گهر دارم

مگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی   سر سنگ ریزم و بالش ز خاک بردارم

چو دام هرچه گرفتم ز من نمی‌ماند   اگرچه هیچ ندارم همین بسر دارم

بکنج خلوت عشقم همو رشته نیمه   کمند و حلقه از اشک بکمر دارم

ز بار منت دل آمدم بجان چکنم   نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

هوای سرکشی نفس حرص زیاده شود   به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

سکندرانه خوشم خوش‌آمدست کلیم   که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

اشک غازه رخ خود در گریه داخل کرده‌ام   عکس تا نماید ز دولت کحل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد   ترک جا ز اضطراب پیش از طی منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق از مرغ آید بدام   در شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

حرف سر ازین نامه مکتوم ز چهره لیک   چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خنده را از ناله‌ام   بسکه در وی شرح خنده بالای دل

ما کسی از شادی دعوی خنده کلیم   خنده فرزندان خود هم وقف قاتل کر

تا مرا از صیقل می آینه روشن کردم   شیشه شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب من همه از دیده بخنجر چکید   بسکه چو جوهر سلسله زنده تو شیون کردم

لاله‌ای وشد باد و هم از رنگ بهره   کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع عکس صیقل دارم   گه چو سینه زدودم از اینه آتش کردم

کنج ما بکم چشم بد بوزن دور   با خیال تو درو دست بگردن کردم

همه عشق داغ از در همسایه بخواست   من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل   رنگش از سرمه آن کس که رفو کردم

جای بگذارند در پاش نه در دامن ماند   چشم هر جا که خوش نگاه گلشن کردم

فرصت چون خس خاک ملم منت کلیم   تیغ بر دشنه تا رشته به سوزن کردم

این سالکم که با خضر هم ره نشینیم   گر تشنه همچو رکاب در کام اژدهنیم

از بیم دیده و دل دید نگیر زنم ز بعد هم   گر بعد مرگ هنبد در خواب همنشینیم

دایم بهشت قصر حرم ز وصل بسر است   خرم بمهر بخشم با آنکه خوشه چینیم

از آرزو تلافی از آسمان ندارد   ما مرهم است زخم هم طالع نمکینیم

ظاهر بساط هر مکر گرگ کشته در عشق   چون شمع میکشد از و باد آستینیم

از بسکه سر کاری ز افغان رسید است   در خانه کمانست صیاد در کمینیم

از انقلاب صحرا آب از برود و بر سر آمد   ناچار در خم چرخ مقراض نشینیم

این سرنوشت هم دام بکس نماند — سیلاب اشک شوید اگر خط جبینم
شیرین زبانی از دام عوام نبود — خوش کس کند ز زهر درد دیده انگبینم
دامن کلیم جز لب در بستیم ندارد — شاید که قدردانی بردارد از زمینم

نه همین از بخت بد طوفان عمان دیده‌ام — دائم از جوش تری قطره طغیان دیده‌ام
صد خلل در راحت تنهاییم افتاد اگر — ز آشنایان گرد بادی در بیابان دیده‌ام
از غم بی خانمانی گریه‌ام رو داده است — آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام
شانه تا رخنه از زلف کج او کرده — حاصلی گر دیده‌ام خواب پریشان دیده‌ام
شکوه بخت از زبانم سر زد و گویم — در سواد تیره بختی آب حیوان دیده‌ام
از هدف صابرترم هر جا بلائی رو دهد — شکرها از بهر کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام
اشک را از گرمی شوق دگر آید بجوش — رقص از ادبر طفلان دبستان دیده‌ام
استخوان هم قناعت همان شیرین کند — ابر بیکر ز گریان لبهار خندان دیده‌ام
میتوان دریافت فیض سینه چاک از کلیم — این گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنم — من و یک حوصله تنگ بیابان چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشه دل میشکند — زخم شوق چینر کرده تقاضا چکنم

در ره عشق اگر بار علائق همه را — بفکنم با که آبله پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته‌ام بس باشد — خوش از سنگدل از دید صحرا چکنم
درد بیدردی چو هر با نجوا مطلبند — درد ها کی کنم خویش مداوا چکنم
مرکه چیدر گرد بهر جا که نشستم جا یم — چیک با صدر نشینان بسر جا چکنم
کله از چرخ بود تیر فکندن سپهر — چیه نکالی زنند شکوه بیجا چکنم
خار بی گلی شده هر جا گل بیخاری هست — گره بتندم ز جهان چشم تماشا چکنم
کنج تنهاییم از کور دوری سینه بر است — غزلم گر زند از شهرت عنقا چکنم
سرو برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم — کلمم گر به بد و نیک مدارا چکنم

خون مصاف حادثه از جگر گشتم — تیغم نبرده بچه امید برگشتم
اگر به کور نشستم و عنایتم نجات است — هر لحظه رشته مژه را در گهر کشم
عمر هم بباغبانی نخل قدش گذشت — بگرفت از نهالش که تنگش بر کشم
حسرت نصیب طالع این گلستانم — خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش حالم ان که ساغر ولی بریده لب — صد بهر بهن اگر بسر یکدیگر کشم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار — بی وعده انتظار رهش بیشتر کشم
بیمار طبیب چو چشم تو ام که ست — ان قوتم که منت هر چاره گر کشم

با سرنوشت بد کلیم از خار نیست ایران گوشه نسبت خطش کشم
گرد و سر برید پی صندل نیارشد جایی که هم ز دست غمی نالی کشم
با آنکه صبح وقت نماز بکار رفت شب تا صباح ناله مرگ آور کشم
خار شکسته در قدم مسیر میشود کرم کلیم پای بدامان کشم

خواهم ز سر پرده تقوی بدر افتم چندی ز زبان هر کس حرف افتم
این همسفران شب مقصود روانند شاید که بجانم قدمی شهر افتم
دیوانه از لغم و از غایت سودا با باد در آویزم و با سایه در افتم
ای گوشه عزلت ز تو آن نخم افزود نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
بر خویش نمی نالم از اسباب تحمل هر ریشه سرا پا اگر در کهر افتم
صیدم متکلف نتوان گور در دشت هر دام که بی دانه در و زود در افتم
مستور فرصت کلیم اگر بگذارند هر سوی هم از زده یکبار در افتم

بسکه سودای سر کوی تو پیچید در سرم در هوای خانه دشمن همچو عقرب محرم
شمع را گر همچو من پروانه عهد بند است رشته‌های خویش بندد جمله بر بال کرم
در وجود باطل من نیست گو منفعت مو بمویم خط بطلانی بود بر پیکرم

این

این تب عشق است آتش که خورشید آب هم اگر بهبود شوم تب در ماند بسترم
تیغ موج بحر نجم جام من لب بسته است سنگ در دم حباب اید بکنج ساغرم
آشنایی از ره بیگانگی چیا بر است بسکه کم ز چشم بدر با آشنا سردادم
شعر آن آشنای جایی نکند بگریند هر کجا بینم حریص را مطیع دل داده‌ام
نکند در بر کسی کز وی خیزم خارها خاک بیزد بر سرم گر بکند در آب از سرم
از سر سامان هیچ مهر کیسه رحیم کلیم نامه نیندازد گر محجوبی سکه و زبند زرم

با جگرا و چو سر بگریبان فرو کنم تحریر زلف غم بخشش مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال ها منهم بخاک تخم کدوئی فرو کنم
از تیغ ابروی تو بس زخم خورده‌ام جراحی نکنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نشد در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلهای کهنه و نو خرمی نشود گر آستان میکده را رفت و رو کنم
گرد و بر خاک سکندر ز سر من ذات دل را اگر بآینه آسی رو برو کنم
دشنام و بوسه هرچه عوض مید هد حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
بر صید دیگری نظرم کی فتد که من در سر بکنجه‌ام که گل چیده بو کنم
خوانی نشان تیر شوم با علاقه صبح با هر کسی که مصلحت تست خو کنم

با تیغ خون ناوکی لطفی کلیم مست | تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم | همه ره سجده کنان تا در خمار شدم
شیشه صبح دل از مستی من چو شکست | من ازین دلشکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری شدم طالع من | که درین باغ چو خار سر دیوار شدم
خواهم آینه ببین دو دگر ننماید | بسکه از شبی خود بر دل چه بار شدم
بعد عمری که بخوابم ز پی دل آمد | گریه آمد ز غم بخت که بیدار شدم
رفتم از هوش که من مستم ازین شیش کلیم | چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

تا ز خواب سر غفلت سر بی داشتیم | همچو حباب از سر نهادم هر چه در سر داشتیم
کس چو ما از مزرع امید حاصل برنداشت | کاشتیم تخم هوس بار از دل بر داشتیم
در بیابان طلب از تنگ پای ماندگی | خاطری آشفته تر از گرد لشکر داشتیم
بلبلم و غنچه شکفته کس نشاسدم | صد بهار آمد که ما سر در ته پر داشتیم
اقتضای وقت بین کز دور ساغر میکشیم | شکوه ها کز دل زبد که در احسر داشتیم
کس نفهمد زبان شکوه خونین دلان | هر که ما غنچه پیمان از دهن سر داشتیم
حال خون شان از دگران میپرسیم ماش | اخگر اندر خوابگه با گل بستر داشتیم

از نظام کارم ار ایام عاجز شد چه عیب | رشته کوته بود و من صد گهر گوهر داشتیم
تا بیاکس غم او بیشتر بود کلیم | صرفه در غل لبان کیمیا کر داشتیم

دلشادم از آنم که دل شاد ندارم | وابسته بسر خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان را بر سر کف دستم | شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
از بسم نبرد ره البیر بحرا غم | شب نیست که شمع سر بر باد ندارم
چون جام درین میکده از دست حریفان | خون میخورم و زهره فریاد ندارم
باید ز من آموخت رسم اسیری | عمریست که در دامم و صیاد ندارم
لی نام تو به نامه نویسم چه توان کرد | چون نام خود از شعل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاک تر از دامن دریاست | شرمنده که از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست لی شوق حرامت | سکان تو چه خانه فولاد ندارم
با تیک شدم همچو کلیم امید فراغت | گر شمع شوم رخشی از باد ندارم

فرصت کو دوای دل رنجور کنیم | چه نیشتر مرهم ناسور کنیم
طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته | گر بدوزخ برود آرزوی حور کنیم
خدمت بام شراب تو زمامی آید | هوسانم که از گریه گرگ سور کنیم

از بهر کینه ما تیغ به بند و میان — ما اگر دست هوس کم مو کنیم
زندگی بسکه رنید از فلک بی سعادت — خسته به شنیده پرسش بجو کنیم
پرده هرچند فزون جلوه او فاش تر — فهم ابیرکه زار دل طلب او کنیم
رخنه صندوق تابوت نخواهد کنجید — هرچه بلغزد شود از خود دور کنیم
چاره زار است دلبر مغرور کلیم — نتوانیم چو از پس نه در رو کنیم

ازشمار عشق دایم یاد اعدا داشتیم — گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتیم
زلال خضر اکنون صد تغافل می کنیم — گر تخم آتش را به آب امن داشتیم
رهنمایی از بزم مرد دیوانه میکرد آفتاب — در چراغ عشق تا از باد دامن داشتیم
همچو کز طلب آخر جستجو باز ماند — خوشه چین بودم مرا از دور خرمن داشتیم
شعله بر سر خوان است از بطالت — هر نخندیدم زجا تا جا بگلخن داشتیم
که بهر ما محرمی چاک جگر خواهم نمود — هر که رخش را نهان از جیب سوزن داشتیم
محو ما شد غیر داغم گوشش دیگر نبود — تا کفن ما همین یک جامه بر تن داشتیم
داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم — دیده را بر رخنه دیوار گلشن داشتیم

سینه ما غم دست در وصل حال ما منهیم — پنبه در گوش از صدای آه خود ما منهیم

در بهار انجمن از چنگ مطرب — ساغر تمام از شور و در زیر باران منهیم
نه صراحی غلغلی دارد و نه ساغر خنده — گوش جدایی که بر بزم حریفان منهیم
از کجا مرهم جانم چه سحر آخوان — سینه بر آرزوی داغ حرمان منهیم
تا نباشد یک گلستان خار پا ایذا — که ز کنج غم قدم در باغ و بستان منهیم
از برای کلفت سیر یک گلشن کم است — از گلستان چه برآیم رو به زندان منهیم
پای اهل هوس بالا ز است انعم کلیم — ما همت گرچه داریم بر سر جان منهیم

با غبار سپهر و ما در اصل نخل بی بریم — عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم
هیچکس مبود که بود از ازل ما — اصل عالم جمله طفل و ما همه مرغ پریم
عاشقان تیغ کین در یکدیگر جوش میزنند — خیمه همچون آب بر سر زنیم از یکدیگریم
قرع یک اقلیم عیب ما و عجب — گرچه همچون صبح دایم در ره یک دیگریم
خاک ما را از آتش گل کی آید — دهر گوی نیم سست و ما چه ساغریم
مهر ورزی چیست ما کین نشسته را — مشت حیدا که ما هم از همه واپس تریم
اندرین گلخن که پس ما هم — با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

هم جفای چرخ هم جور دهر میکشم — هر که از مرحلم بار آرد تیغ گردن میکشم

پهلو چرب غبار از زانوی دو همچنان / هم ز خاک آستان فقر بر رو میکشم
چند با سیم شعله هر گلخنی و گرم چو داغ / بر در دل انتظار شبنم با چه ام میکشم
شرم با دم دارم رسانه ز دو چشم دو بیع / برق با دامن گریبم بخرمن میکشم
در نظر شاخ گلها دارم که در هر سر زمین / رنگ صبر از مرده رنگ و طرح گلش میکشم
بسکه از جوش خموشی دم زدن دشوار / هر نفس کز دل کشم پیکانها از تن میکشم
خار را از پا برون می آورم دایم بخار / تا نه پنداری درین ره بار سوزن میکشم
وای اگر میماند با ناله شستان میرود / بار خوی منهم منت زه زن میکشم
بسکه با ادراکه خو کرده ام دایم کلیم / منحنه خارم چو پا گر با بدم میکشم

بار ناموس خطا دارم از ان دل میروم / از نهیب هیچ بی اندیشه در گل میروم
هرگز از رشک رهی پس بر نا برده ام / مضطرب بی سو چو مرغ نیم بسمل میروم
طالع واژون ز بس پستی ما ثابت / پا اگر بر سنگ بگذارم در گل میروم
چون خس و خاشاک سیلاب امید ایم اگر / با دو دوش راهبر دایم بمنزل میروم
نیست خاشاک جو جدا از سیل غم / ما خس و خاریم اما کم بساحل میروم
قفس کی سیر شر ز بس گریست حباب / بر درش دو ام مر آیم و غافل میروم
رنگ خون ما نخواهد فرات دوش کلیم / این چنان مستی که از یاد غافل میروم

چون دف زبانه از بیداد کمر میکنم / میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سر گوشم گر شهادت نیست در کوی جفا / لوح خود می آید از خاکی که بر سر میکنم
بسکه سر دم میرسد فوج بلائی بر سرم / گر گشتم آن خیال گرد لشکر میکنم
زیر بالم اسر اگر بر داغ افشان پیر / هر نمک از گریه شب در چشم اختر میکنم
میپرم با خود لباس داغ حسرت را چاک / مشت منهم فکر عریانی بمحشر میکنم
بسکه راه ناامیدی گم کرده ام / خشم اگر بر هم نهم ابیر راه اسیر میکنم
زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند / هر چه را منکر شوند این قوم باور میکنم
سرکشی را چیچه غبار از سر اگر بیرون کنم / خویش را با خاک در پستی برابر میکنم
ریشه را گوهر نخوت مسپالد و تر ازین / گر غزال کوه ام علاج جسم لاغر میکنم
در جهان دایم نشان تیر ابکارم کلیم / گر ز مصحف جا به ناموس در بر میکنم

دل را از ان وطن بر نفرکم رفته ام / از فند انف حضرت غش کرده ام
با شعله ام بشبع ابیات الفقیت / راز دو جان گوشه گلخن کرده ام
هر گز زنگ در لسکنام مرهمست / کاین شیشه را برای شکستن کرده ام
دانسته ام حقیقت خود را چکامه است / در کنج خویش جانب دشمن گرفته ام
چشم از جهان بستم و نور دلم فرود / روشن شد است خانه چو روزن گرفته ام

آخر لبان فاخته‌ام شد گلو کبود | منت ز طوق بسکه بگردن گرفته‌ام
تا چند در نی قلم آتش زند سخن | من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ام

از دست دهر کلفت بسیار میکشم | آیینه وار هر نفس آزار میکشم
در آتشم چو پنبه داغ از ملامت | از طبع سازگار خود آزار میکشم
یک صبحدم ز نشتر تأثیر کی برخورد | حسرت ز فتح دست دعا وار میکشم
بار کرم ز خسکیهای بخت رفت | گر یوسفم که ناز خریدار میکشم
حسرت گل بسر زدنم بس که خم گرفته رنگ | از دیده ذره تو اگر خار میکشم
چون بیاره اعتبار بدستم نداده‌اند | گویم چنان که دست ز کار میکشم
خوبم و قامتی کششش میکند | زنبور هم جرعه خجلت بسیار میکشم
زافسان که در رم که زنا نیز عکس جو | آیینه را نقاب ز رخسار میکشم
رنگ از حنای عید کلیم ار نیابدم | دستی از آن دو دیده خونبار میکشم

گامی نه در کار ستمگر گرفته‌ام | خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ام
گرمی ز خرده ناریها بر طرف ساده است | از بسکه حرف سرد بتن گرفته‌ام
پرواز بشکل خنجر صیاد دیده‌ام | سر را ز شوق آن بر گرفته‌ام

دریا

دریا ما رسیده اگر از بی مراد | همچون صدف ز آینه ساغر گرفته‌ام
هرگز کشته چه حکایت ز ما طلبند | گر همچو شعله از آتش غم در گرفته‌ام
ما طفل کودنیم سبق فهم ما درست | صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ام
خود دام هر گرفتن با بهره داد منت | کی بنده‌ام و در سر طمع بر گرفته‌ام
دندان کنم در غم تو نهادیم بر جگر | بوی ز نغمه روزن مجمر گرفته‌ام
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کنند | این پند از رشته گهر گرفته‌ام
تا رفته‌ام از سر زانوی غم کلیم | جا در پناه سد سکندر گرفته‌ام

خاکنشین ملت سلیمانیم | دست تو بود افسر سلطانیم
مست چهل سال کهن نوشیش | کهنه شد جامه عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع | جمعم و سرگرم پریشانیم
مظهر سرشکم همچو جام | آیینه صورت حیرانیم
نسخه گرفته است نظام جهان | از نسق سر و سامانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته | دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه جا تافتم | قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش مرا گنجینه | همچو صدف باعث ویرانیم

در دمن روزه حرمان بسر / نسبت خاک گشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم / نی همدانی و نه کاشانیم

بر رگ تاک آنشکرگاه نشتر میزنم / هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم
در لباس شیشه زاهد در حرم ره میبرد / من درون میخانه بدنامم که ساغر میزنم
عقده مکتوب ما را گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم
جام چون لبریز شد چندان نمیدارد صدا / تا دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم
گر گریبان میدرم کز مشکلم سینه را / جستجوی مسکنم خود را بهر در میزنم
میتوان گاهی بمکتوبی مرا خورسند کرد / من زهر بی آستان شکوه را سر میزنم
پاره میگردد دلم هرگاه آهی میکشم / هر نفس گرد دل گشتم دامن بر اخگر میزنم
خود نمائی شیوه من نیست چون دیوار باغ / گل بهم دارم اما خار بر سر میزنم
عاقبت با شمع روشن میزنم خود را کلیم / من که از پروانه‌ام خود را برین میزنم

تا نفرسودست بر راهم تماشا میشوم / میگذارم پا به راه اندم که بی پا میشوم
صورت از دیوار میخواهد که سنگ از دهن / با جنون نیز آنکه هر جا که پیدا میشوم
بسته راه رفتنم از هر سو چون اسباب / زانکه دانه سیر زود از جمع دنیا میشوم

موج چون دریای مستی بر سر جای خودست / نیستم نا خانمان هر چند هر جا میشوم
باده از آب خرد خاری میشود در طبیعتم / وقت هشیاری ز جوش خویش صهبا میشوم
ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارجست / گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
مسکنم تا خود را تماشا شیشه است / رو برو هر که تابان آئینه سیما میشوم
کس نمیداند که چون پروانه‌ام آتش کجاست / شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم
عشق یکصورت نماند تا توان آورد تاب / قطره‌ام چون گریه زور آورد دریا میشوم
غربت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم / چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

ز حرف شکوه ایام چنان بستم / که گر بنبض طبیب آمدم زبان بستم
سیاهی شب ازان زلف رنگ بست بخود / که من در آن شکن طره آشیان بستم
بکف عنان چه طوفان نگاه میدارم اشک / چو راه گریه گشادم در جهان بستم
ز تهمت غم چشم خوشش دارم اگر / نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم
خوش است در خور قدرت بلند پروازی / وگرنه من همه احرام آسمان بستم
جهان تنگ لبان را ز حال وحشت / ز شوق او سر کوی دل در جهان بستم
نبود مور دا افتاده کمر بسته / نگاه کسان به من کمر میان بستم
کسی طلسم سلامت شکسته است چو من / ز حرف نیک به مردمان دهان بستم

شکسته بندم و آیین تازه‌ای دارم
بسان عشق شکستن استخوان هستم

شدم ز بوسه آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز دهان حباب پیمان هستم

برشکال دولت ما دست بی‌باده‌ایم
دامن فراغت که ساغر تا بشد از کف داده‌ایم

دانه تسبیح بی آب کی رسیده
ما چه بیحاصل بدام زهد چون افتاده‌ایم

قفلها از دولت شاه جهان مفتوح شد
ما ز دل بسته چو در بسته بگشاده‌ایم

خود متاع خانه خود شیشیم چون مرغ قفس
کرده‌ایم آزاد و از قید جهان آزاده‌ایم

روی تحسین ننهاد از هدف زان پیشتر
بر کمان عشق از آن که ما نهاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقه ماتم یکیست
شمع بزمیم از پی سوختن افتاده‌ایم

نه بجا باز گریزی ما نه بر دست کسی
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کجا بی سر رسیم
ما که از افتادگی در پیش سجاده‌ایم

بر نمی‌خیزیم تا صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

بروی ساغری ماه عید را دیدم
همین سبب ز پی عید دیده وا دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از فراق تو چون
بقدر همت خود جامه بپوشیدم

چنین که برگ در نخل آه پیچاکست
بفرق سایه آه سایه بپیچیدم

بگذر

۱۰۰

۱۰۱

سحر آخر ز خواب مرگ برخیزد
گمان مبر که از داد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشم ز گریه نرسید است
بانگ ملال ز خوشی بسکه خندیدم

رفاقتیم ازین که ز رسم آخر کار
کفن ز دوش کنند از تن لباس تجریدم

لبان شمع کسی از اگر بیم آشنید
بانگ خوش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم از طبع دوستان هرگز
بروز رفتن و دیر آمدن چه عیدم

به پیر جام از آن دم که دست داد کلیم
ز خط ساغر شیشه سبزه پیچیدم جنید

باز عید آمد بغل‌گیری مینا میکنم
از کجا یاری چو او خوش‌تر پیدا میکنم

پند گویان کهنه دیوار زند و سیلاب پند
مغبچان با چند باید رو بصحرا میکنم

همچو خار خشک کس در پیش خود بگذاردم
با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنم

خط دمید و کهنه از لب کام دل اخواهم
شام خود شد روزه امید را وا میکنم

بسکه بر هم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام
خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم

بر سر خوان ملالها تنها نخوردم رزق جمع
یک برش زخم را قسمت بر اعضا میکنم

شیشه و ساغر کلیم از ضبط عمر ارزده اند
این سخن را بیت مینا میکنم

عمری که یک مستی سر شار ندیدم
در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک ننگ ندارد / جز صحبت آینه و زنگار ندیدیم

در ظلمت بخت سیه خویش نماندیم / چون آب خضر روی خریدار ندیدیم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ / دستی ز رفیقان ته بار ندیدیم

جز رشته گلدسته بگرد همه خوبان / گردیدم و یکبار وفادار ندیدیم

با دادن آیینه زانو سلامت / رویی کز آن آینه بیزار ندیدیم

همچون قلم از روی نوازش کس منت / هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدیم

تا زنده و جان تن به پیرهن گذشتیم / در راه طلب جاده دشوار ندیدیم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد / در قافله خلق سبکبار ندیدیم

در کوی تو گل گر بجوش آید ابست / کاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدیم

با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستیم / از خنده بجز نام ز سوفار ندیدیم

بی تجلوگاه قرب از بسکه در شب برده ام / صبح چون سر زد بسان شمع ها دل مرده ام

نیست نقصی در دکان را گر کسی اعتبار / حق غم بسیار کز چیزی نکو خورده ام

گر جهان بیداد را قدر ناشناسی سرشت / در کف ایام کالای متاع برده ام

باده در دامن گرد دشیه چون آتش خون کرد / گردش افلاک تا بر جانب ارا داده ام

کلبه ایام را ما شبان منعلیم / عالم از سر گرد و ما سمان مرده ام

یادگار

یادگار دودمان دلی ما نیم و شمع / سر تا پا رخ خاک رفتست و ما افسرده ایم

باده در سر یار در بر تیر سدمان کلیم / حسرت سراحی کز دماغ خود بالا برده ایم

غم مسکن و فکر ماوا ندارم / عجب منتی که در دل جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی / حبابم که چشم بالا ندارم

شکفته رخ از فقر همچون سرابم / ترشرویی ابروی چون دریا ندارم

خرد چشم از فکر دنیا که شیند / نکویی که مغز عقل دنیا ندارم

چرا در خم ماست سودای زلفت / در آن کوچه سر خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نکرده / ز شهر منکری رو بصحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو سایه / نگاری و گر دست گیرا ندارم

با آینه زانوی خویش گاهی / سر سیر پیشم روی دریا ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم / اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم / گواهم که بر بخت دعوی ندارم

ز سوز عشق چه بیگانه فغان بندم / چو شمع کشته ازین ما چرا زبان بندم

نهال سرکش و گل بی‌وفا و لاله دو رو / در بهشت بچه امید آشیان بندم

متاع خانهٔ دل آنچنان بغارت رفت | که در نماند که بر روی دشمنان بندم
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید | گذشت آنکه ز هر حرف داستان بندم
گره بمهر چو افتاد و باز نگشاید | غنیمت است بپا دل در امتحان بندم
کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست | به پیش چرخ دگر دست کهکشان بندم

جنت از ضوا که من زاده حرم بنشستم | نیز چشم در ره میراث آدم نیستم
خوردم غم از ندامت نسبت بی خوان عمل | چند گردم در پی انگشت خاتم نیستم
هر که از رفتن مراد دل بنالد از سر نزد | مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
محو غم در خلوت سر دل مرا زاده | این سبکروحی ازان دارم که سعی غم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز دلها بردنست | تازه سازد داغ مردم چون محرم نیستم
طالع بد این فال نوبس و ارد دانستم | در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
حرج اندک بخشی کو هر که مراد من ده | نقش کم نشسته بهتر هیچ در هم نیستم
خانه زاد آستان لستیم همچون غبار | گر شوم از ابلیس سند مقدم نیستم
بسکه رنجیده ست طبعم از نفاق ملح گل | نیشتر تا میتوانم بعد مرهم نیستم
لاف اهلیت که ما را میکند از غم کلیم
اهل حرمانیم شبنم گر از اهل عالم نیستم

ماجو هم

ما چو سر مو دوش شرر میپریم | موریم و پنجه مصراع شیر میبریم
داریم تحفه تو دل پاره پاره | سودا بمین که لاله کشمیر میبریم
تا عاقلان ما من تیغ پیر میرسند | ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم
خواهیم خو گرفت و بسیاه خویش | ما تیر که ز بخت بتدبیر میبریم
با رهروان طریقت یک جو راست | از ناله های گران تأثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند | خندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب واداع او کیست بحث | زان در رو دستگه که رشته تدبیر میبریم
پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش | منت بر کو همت بی تیر میبریم
ما را کلیم گرمی آب آتشست | کی تشنگی ز دل لطبا شیر میبریم

نه بید و نیست گریبان که پاره کردم | تا سر بجیب خویش فرو کردم حصار شد
به بند و در عهد تیغم و لی از جوهر دادم | کسالشر در قدم دارم بهر جانب که رو
ز اهل عقل خرد در برابر کسبکه شنیدم | شدم دیوانه و با هوش ار اهل کوی کردم
ز شیر و خضر رزبا بر دیدم طفل عادات | بحکم دایه شیر بخت تیغ به خو کردم
چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نبردم | که خر ما دیده گوشیده دایم جستجو کردم
ز آتش بسکش بر جام او انکه داد | که تا از زهد و تقوی توانه ز دست سبو کردم

ندارد قبلهٔ اسلام ره بر جانمازی ام / تمام عمر چون خشت پیک محراب رو کردم
کلیم از پرتو رشد لطف شرمنده گشتم / دل و امید را هر چند با هم رو برو کردم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ام / آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ام
گشت تا ما را بدست کم تواند برگرفت / بر سر یکبار چشم خم عبادت کرده‌ام
ابرها لب بسته از ساقی مکیدم بر جام / زانکه در مینا نهانی مزد خدمت کرده‌ام
نقد جان از ساقی و رخت سرا از میفروش / در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ام
گر همه خصمند مستان لیک تنگ همت است / بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ام
در ره یک گامت فرش چو خاک هم / سر گرانی را به بالین سلامت کرده‌ام
خاکساری نقش با تعلیم میکرد زما / در فن خود گرچه بیقدرم شهرت کرده‌ام
سخن بیقدرست شاید قیمتی پیدا کند / خون خود را وقف خاک مدت کرده‌ام
عشق با دیدن گرانی آید چون شمع / بسکه در سر وقت دل و شوق حسرت کرده‌ام
بر سر حکمت دایم لب با کلیم / گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ام

میکشم از موقلم چون شرح ضعف تن کنم / وز جان این سخن نویسم خانه را آیین کنم
کلبه‌ام گر چراغ از تیره روز بیاد است / دردم آخر عجب گر خانه روشن کنم

که بود کوزه ایام و اگذارم چو شیشه را / اگر جان دست بردارم در آن گردن کنم
خانه چون فانوس می پوشاندم همدم بنور / هر کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب سر گردانم از بار سختی / رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره را از اشک خونین بنگاهم بر سرش / انتخاب خانهٔ خود شمع چو در گلشن کنم
بلبلان را ناله در گلزار گردون حیرت است / محو هایل البشر نگذارم که شیون کنم
دل فسرد از توبه گر مستیش سعادت پیداست / در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم
چه کنم اظهار نسبت گر فشار آن کلیم / خوش شمارم مرغ از خاک پیرهن کنم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه ام / در خرابات آباد دنیا چغد ویرانه‌ام
برقیم از سر کوی محبت نکمشر قالهٔ / گر زکار رستم رخت بر سر خانه‌ام
بسکه هرگز برنمیدم جام عیش خویش را / بادرم نایدکه پر خواهد شدن پیمانه‌ام
هر کجا شمع رو دل مهر و محبت میرود / تشنه فریاد دم و بال و پر پروانه‌ام
قهر تا ما بینوایان را حمایت میکند / سایهٔ شهباز و بوایست در ویرانه‌ام
با گرانان سازگاری مدارا عاقبت / چیر زنجیر جنون میسازم از دیوانه‌ام

شعر بر بنجره از فرق بجای سر کلیم
میرسد گر از بدیضا نبار شانه‌ام

طالع وارون آن برگشته مژگان بسته‌ایم / گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم
مور از تاب کمر ما را تواند صید کرد / چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم
دیده گر سیراب شد دل تشنه یکقطره ماند / خانه ویران کرد تا آیین دکان بسته‌ایم
دانه دام تعلق مزرع گیتی نداشت / ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم
خاطر آشفته ما هست عیب روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم
ما و دل را این چمن جز تو فضل گل کلیم / زود از دل با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکست کشتی ما گه گهی یاد آورد / رشتهای موج را بر انگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهنی ما غم نخواهد راه کرد / رخنهای سینه را از تیر مژگان بسته‌ایم
خار هر کار از چشم کم مبین دیگر کلیم / خار موسم را ز گلشن نخل شهیدان بسته‌ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / هر از میان چو قافیه آن دهان کنم
چون غنچه فروش سود و ز سودا ندیده‌ام / گر خاکی از رهگذرش هم زیان کنم
خاموشیت که خوشی پیر سالکان / کو فرصتی که آن را ورد زبان کنم
پروانه غم بسرکشی گل نمیرسد / در سایه نهال کمر آشیان کنم
جان از کدام و دل ز کدام است از آن لب / یکبار تا ببوسه یکی زانشان کنم
در آتشم چو شعله ز حلاوتست / گر آتشم ببلبل زند از جان نهان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم / نه همچو گرد همرهی کاروان کنم
بر خوان روزگار که نعمت حوادث است / اب آخورم ملاحظه استخوان کنم
جز بینوایی توشه ندارم دگر کلیم / چیزی که توشه سفر لامکان کنم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم شکر ذره خورشید نژادم
از سینه‌ام آتش ناله نام بجا هست / در نزد شب و روز جهان نغمه زیادم
جنس هنر و بازار روا این چه حکایت است / چون قبله‌نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست بدامم / گر اشک بآهم ندهد راه بیادم
بیقدرتر از غم دل ما تمنا نیم / هرچند که نایابتر از خط اشنادم
از دست سر زرده چرا اهل تماشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
تمکین شد و غل همه بر چرخ دگر است / تا پاک نشد خرمن از باد نه دادم
در سینه کلیم از نیمه ناخن گره بستم / از کار دل خود گره غم نگشادم

ما بی دماغ که از سایه آفتاب بسنیم / زان بسرم که تبسم آفتاب بسنیم
بکربه بحر سعی بی زیر خوش نیست / چه لایقست که در شیر صبح ابسنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت   گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم
ز شور ناله بود جمله بیقرار ریگ   نمیگذارد کس طفل را بخواب کنیم
سفینه میرود این بحر ناخدا است   چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم
هوای جاده ناموس رنگ دیگر است   خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
کدام سوخته جان راست تاب آتش‌ها   بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم
بجرم عشق ز خاک وجود میسازیم   گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم
بود کلیم که با آن شان و دهها   برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

آتشی کر برکاه که بالا میزنم   سیلی سیلاب رخساره دریا میزنم
هستم بکار شعله مشکین سیر آتشم بهر جو   دست اگر بردارم از سر شیشه بر پا میزنم
گر هوای گوشه عزلت بسر میگیرم   هر که طعن بی ره گردی بعنقا میزنم
در خطرها یاری کس خواهد گوهر شب   رصف کار هیچ زیر تو تنها میزنم
دست بهم میزنم از حسرت داماد او   هر که شب با لب ایشان دو دنیا میزنم
در کنار زیب مانند لعلش جا دهم   شیشه می را اگر استی بخارا میزنم
نم بگیرد ساغرم از خشک طالع کلیم
چون حباب از کاسه خود را بدریا میزنم

خنس گشاد چار سوی ما روائیم   کوئی شهر دلشکنان مومیائیم
در پرده بهتر است نبود وجود من   رنگ خجالتیم چه بود خود نمائیم
قشرم ز چهره رنگ سیاهی شکسته است   در کنج بیکسی شب ما روشنائیم
حسن حسین کس لعل شد کمال   با بیکسی بدچو آینه خوش آشنائیم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است   در حسرت ترقی تیر هوائیم
خوش شد ز رنگ خجلتم از چهره اطاعت   سامان هر نگردد اگر بینوائیم
محکوم بحر فیض که دائیس کنج بخشی   هر جا سفینه ایست بپست ار گدائیم
خط نمک کان ملاحت فتد اگر   خوبان کنند چاره داغ جدائیم
خنس گشاد خود ره سیل برده ایم   دارد روائی ز قفا ما روائیم
در راه خاکساری از افتادگی کلیم   چون جاده بدیده کسی ما رسائیم

تمام دردم و درد جهان منم   بچشم خوشتر ز درد تو تیامی بینم
برای دیدن او از سر نگاه ضبط کنم   دمی که راه رو خوش ترا نمی بینم
اگرچه پرده حیرت غبار چشم منست   ز غشوهای نهانی جهانی بینم
برخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد   خوشم بغنچه که رو در جهان نمی بینم
میان شکر نگاه تغافل او   بجز نگاه دگر شاهی نمی بینم

۱٤/۱

برون نمی‌بردم از خانه همچو آینه … اگر بدیدنم آیند وا نمی‌بینم
بهر که درنگرم از فلاک هیچ حاصل نیست … بغیر درد درین آسیا نمی‌بینم
دلم ز دست تو دستم بسر زنان تا دل … فغان که دست دل خود بجا نمی‌بینم
کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم … بچشم حرص در آب تعا نمی‌بینم

همه پاکان بحر و بر دیدم … چه ترها ز خشک و تر دیدم
نیک و بد در زمانه نا نیست … هرچه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختم در فراق و این بود … بحکمیها کزین سفر دیدم
میرمم همچو سنگ گرنده ز آب … بسکه طوفان ز چشم تر دیدم
سرمه را دیده‌ام تا به آتش … دود اشکه جگر دیدم
عقل را در سرم بچرخ آورد … هیچ و تا کی گران کمر دیدم
مردم روشکفته تا دم تیغ … چین پیشانی سپر دیدم
باطنش همچو پشت آئینه بود … ظاهر هر که پاکتر دیدم
شیشه از سنگسار ندید کلیم … که مرا ز مانش هنر دیدم

روز و شب از بسکه چو آن آسیا گردیده‌ام … مو بتر سرم برآید عاقبت از دیده‌ام

چون بهار سبز گلگون رخ نیزان می‌شد … کم زار ره دیده خم در پیشان ها دیده‌ام
فرصت عشرت ز کف دادم بهر جا که رست … گریه‌ها بس کرده‌ام از بخت جمع خنده‌ام
گل نیز تا نغشانی نمی‌خواهی در … شمعسان با شعله رنگ سرخی چراغ شده‌ام
همچو موم در آتش از بیوفا خفته کلیم … زود شوان خار شده عمر و فا ورزیده‌ام

ریخت ناخن بسکه خار از پای میکشم … روز و دل از نشیمن باز درما میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بر در … حسن نگو بم و دست همت را ز دنیا میکشم
شیوه را بر ما گرفتی محتسب از دست … شیشه در بار نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون بسر رسد از دو ساعت داده مرا … من بیاد آن چشم مست شهلا میکشم
بیر سد متی بسر چون گوش تا ستم ترا … جام سرشار تغافل نخت تنها میکشم
سنگ‌ها دیوارها از شوخی طفلان کاند … شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم
حلقه در گوش بخت افکنده زلف اسیاه … گر نگاهش سرمه از چشم تماشا میکشم
ناخدا گر کشتی من نتوانم شد کلیم … بردبار همچو کشتی گرچه دریا میکشم

شکوه در روز را که مشق زمان میکنیم … تشنه میمیرم و سکر آب حیوان میکنیم
میشوم با رنگ شمع چراغ دیدها … ما سبه ز نوریم از بس پریشان

در کمال عشق از بس دیده بد دیده‌ایم
باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر تا سینه در گلشن می‌آید چه سود
ما که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده بیکو هم مپرس از سیل اشک
اهل بینش را بکوه کشتی بطوفان میکنیم

از ظهور خال لعلت ابر جمعیت و طرح عمل
ما که دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو فکر دل بفکر خویش افتاده است
سر چو می‌نازیم آنکه فکر سامان میکنیم

باده گر شمیر از بزم تو صاحب شاه بود
میتوان این خاطر ایشان پریشان میکنیم

داغ میماند کلیم ار لاله زار از رفت
هر چه دشوارست بر خود آسان میکنیم

هر که دور از وطن عشق تماشا کنم
بقفس تا زسم بال و پری وا کنم

نتوان دست از گریه هر شمع کشید
بی سبب خوش نیست یکی شبها کنم

کو دماغی که بپگاه کنم امیر شر
دیدن آینه را هم که مشی بکنم

دعوی صبر دل و دین همه باطل باشد
که دل گم شده در زلف تو پیدا کنم

تا بهمچشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو تما کنم

منصب هم قدم همچو بهارم ندهند
دشت را سبز گر از آبله پا کنم

چهره سرشته می‌رسد و دمان ام ...
سر حرفی که از و خون بچکید وا کنم

عادتم تا نشود شکوه ارباب کرم
سایه از ابر بابی بخت بما کنم

اینه

۱۰۸

از بدمستی علاج مرا منظور است
پنبه را مهر دهد تاج سر مینا نکنم

ای که گفتی که مکن عمر بده رهش کلیم
مستم ار گردش آن چشم تماشا نکنم

بدور خویش ز مینا حصار میخواهم
از آن میانه ترا در کنار میخواهم

بتوبه باده بنوشم اگرنه که بحشر
بکف مسوده زلف یار میخواهم

خوشست حسرتم ار شد بتیغ ابروی
کفن بمحو ز شمار حجاب میخواهم

بروی کار جهان رنگ گرم موی نیست
درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم

ستم بود که گل زخم من شکفته شود
رتار زلف تو یک بخیه وار میخواهم

غبار جگر دل را بباد نتوان گشت
نسیمی از سر زلف نگار میخواهم

بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش
زخود سفر چو کنم خانه دار میخواهم

غبار خاطر از آن میدیم بشکوه بروان
که خاک رهبر اینز زور کار میخواهم

بیاد بزم گر کلیم را حکیم
برای مجلس شمع مزار میخواهم

باده گو تا موج سان قفل از جهان کم
چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار گل صحرای آتش بر قسمت رسید
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

بارسرم نیست اما بسیل اشکم داده اند
میتوانم خانه را برخویشتن صحرا کنم

اشک سرخ از زخم هرگاه شود داغ دود — چون شود بدمست معنی آب زیر پا کنم

صورت بیمار خواب عافیت پیدا شد — عشق را از ناله تا کی هیچ رسوا کنم

هر که کاغذ از قلم شناسم از اشک هم — مرد را صد چه بسوزم حرف انشا کنم

از نسیم کم نرم در گلستان زور و کار — این نشد گر تو گلی بند قبائی وا کنم

خاک بیزی میکنم از هر چه بینم ترا — دستهای یا که گم کردم مگر پیدا کنم

بام از بند تعصب گر بدر آید کلیم — دست ... کرم ... سر ... ها

جذبه خواهم که از خونریز گرد آن شوم — هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانه چون جام جم — گر خریدارم سود سیلاب را ویران شوم

قرض دار زور کارم خاطرم زان شاد هست — همچو حباب از دامن سر بر هم خندان شوم

ناوک پیدا دو از ابروان ناشاد نشد — انجنان ... از غم گر نظر سوهان

تا کی باید بجای مختلف کج یک است — کیف آیینه کردم ... زبان ... تابان

گر حرف های عشق از انگشتان نا طلبی — عزم کرد طفل هرکی مهمان شوم

قدر تم حالت ... انداز هست — صد تعدی میکشم از خس کی طوفان

هم کهن شد هم مگر جامه نامرس و تنک — کردم خواب لباس نو کنم عریان

خوابم از رو تنگ دامان اخش کلیم — ... کر پاسبان چشمه حیوان شوم

انک

اشک بی زلال غم حسن رو بهار میکنیم — کاسه مجنون و جام لاله پر خون میکنیم

طالعی دارم که من اقبال گره در کام — سر چو بار سجده از هر جا که بیرون میکنم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار — حسن یوسف را العشق چون بس مفتون میکنیم

طاعت شوریدگان را قبله جای دیگر است — رو بسوی قبله اشک بزن سوی جیحون میکنم

با چنین بخت زبون تا زور کارم و سمت — کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم

جاده وارم طالع مسکینم از زر کلیم — بخت را از همت والا دگرگون میکنیم

انکه هر ایذیم صلت هم جدا مشکلست — سنجد در دل گر از با خار بیرون میکنیم

از سکان ... میخورم — خون میخوریم و آب زور با میخورم

در روزه قناعت خون صبر میکنیم — گر جان لب رسید غم دنیا میخورم

از صد هزار یک تمنا نزنم — تا غیر چهره اش سودا میخورم

دامم فتاده ام زهر جا که جا ... — تا غذر لیک نیست از او با میخورم

هر کس کی دید چاک دلم پاره شد ز دل لشکر — تا زخم تیغ از تو رسوا میخورم

دامم سر بلند کرد بیابان قیامت است — چیزی ز دست ... حلوا میخورم

دست تهی بهم منه جمع کی شود — از شمع تو نیست که صهبا میخورم

پر میشرا از ... مریض عشق — از مجلس ... میخورم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم ‌ ‌ از بسکه سیر شد غم فردا نمی‌خوریم

در جستجوی وصلت آن سرو لاله‌ام ‌ ‌ گر فرق همچو سایه بگردد ز خار پایم
یکبار در خرابات و یکبار در مسجد ‌ ‌ یکدست من بساغر و یکدست در دعایم
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود ‌ ‌ اکنون بعقدهٔ دل دندان چه خایم
در گلشنی که خارش بگرفت دامن گل ‌ ‌ خاکم بسر که دایم چون آب بی‌بهایم
تا آشنای خویشم بیگانه‌ام ز عالم ‌ ‌ مستغنی از طبیبان از درد بی‌دوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم ‌ ‌ با هیچکس نسازم گویی که خار پایم
پروانه اسیرم در بزم آفرینش ‌ ‌ هر شمع را نسیمم بشتابد از برایم
باشد نمایش ما پنهان در آزمایش ‌ ‌ سنگ گهر بتجربه بشکن طلایم
از بس کلیم رسمم در زیر بار محنت ‌ ‌ بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

از هر طرف که تازند ما صید سر براهیم ‌ ‌ یکسو شدن ندانیم خاک چهار راهیم
هر چند ابر رحمت ره بر کسی نبندد ‌ ‌ بهر شناخت ما را از بسکه روسیاهیم
در وادی که خضرش از تاب تشنگی سوخت ‌ ‌ میراب جوی اشکم سایه‌نشین آهیم
آن مرکه مست از نم زجام دیده خم ‌ ‌ مانند شمع سرخوش از چشم خوش نگاهیم

احوال ما دگرگون از جزر و مد بختست ‌ ‌ گاهی چراغ شامم گه شمع صبحگاهم
گرد از دل رمیده ما بجنون نشوییم ‌ ‌ نه چشم عاشقانم نه خاک رزمگاهم
از دستهای بالا پای کسی ندارم ‌ ‌ زیر ستم ز هر سو سرسبز چون گیاهم
بی برگی تجرد کس را سبک نسازد ‌ ‌ ما دانه را بیابم هر چند برگ کاهم
ما را کلیم خندان دلبستگی بجان هست ‌ ‌ بر خندهٔ خوش دانم چه جای گواهم

اگر مرد رهی نعلین خارا سعی در پا کن ‌ ‌ قدم از سر کن و سودای منزل از سر وا کن
ز مجنون کم نه ز زر سیاه در چشم خود را ‌ ‌ به وادی شکیبایی خیال الفت لیلی کن
نه مرد صدمهٔ عشقی ز نیش چون موش بگذر ‌ ‌ هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن
بجز چون تا نیاری سخت کاشور بختان را ‌ ‌ تبسم را بگو شو نمک در زخم دلها کن
طریق زندگی با دوستان یکرنگ‌کاری شد ‌ ‌ ترا هرگاه بیگانه شد دشمن مدارا کن
بهشت جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد ‌ ‌ هوای جنت ار داری ز طبع اهل دل جا کن
بود گم طریقت در پی گم گشته گردیدن ‌ ‌ اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
بشوخی چشم گل خود نگهبان چه دو درا ‌ ‌ گرت نقد رسائی هست در دامان صحرا کن
اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود دیگر بیا یک سر سودا کن

مهر و مه از خود بپا در انجمن ما نشین | خوی تو تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی تا چند کردی بام او بنشان | شعله‌سان از هر گیاه بر کوهی آتش نشین
طرز وضع اهل دنیا بر سر ما دید هست | گر زوال خواهی از ایام با ما نشین
گرد بالای تو شاخ جلوه بستان بس | که در آغوش منی و که به پهلوی ما نشین
ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل چه سود | گر زیاد چو آتشی در دو لب ما نشین

سفر نکو بست اما نه ز کوی بستان هجران | به‌سان شمع هم در بزم باید ز میان
نهان غنچه نگشاده مهر و معشوق آماده | محبت گر زند بر دو اکنون تو از صفاهان
ز جوش گل بگنجید آشیان ها در طالع | که در فصل چنین مسایه ایم ابر گلستان
نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خار اینجا | بخوا دارکی عیش چه بود از آشیان
دل و جان صبر طاقت جمله بیمانند و من تنها | ره چو خوار هجران را نه کاروان
تو خود رفتی کلیم اما گران آمد به کشتن بر | ترا تکلیف برگشتن کند که میتوان زمن

سینه تا وی که غم تا کی روان کردن | هر چو دود آینه‌ای آتش کردن
ولا نگلشن حسن معاش بساید | بقدر بال پرواز آشیان کردن
قفس فراخ اگر گلستان نشود | بجانب شکر و شکایت ز آسمان

غذای ماست فریب سراب نومیدی | مگو بهیچ قناعت نمی‌توان کردن
ترا چنین که سر و برگ بدگمانی هست | چرا مدار بر روانی امتحان کردن
مسلمت علی | رخان بهشتی و بهار زلف فغان کردن
حمس که قبله خود کرده‌ام دیار را | نشان کفر بود تکیه بر جهان کردن
زمانه را تبو کم کمک میکند ز دل | هنر و جهل فروشان هنر نهان کردن
جفای خار زمانه بهر گل کشید کلیم | رساند مشق شرار ناخنان کردن

هیچ کاری نمی‌آید ز دست بی‌کسم | وز جنگی ضعیف داده ترا باجیکم
طفلیم رعنا تهیا جهان چه رسیده هست | گر زر و سیم گرد نشانی نیز دارم
تیره روز اینم با ما را اختر طالع گیت | از شکست زلف پریشان خبر شده کم
بسکه خرسندم که کنج دهر کاسه سیاه | نعمت الوان بود غمهای بیکار کم
با همه کم فطرتی دارم ز هر گوشه | در نیابد هیچکه دنیا چشم تنگم
کام دنیا چیست گر ناکامیش نا سند هراس | اخرامید زنگ خنا گوشه ناخن سر از حکم
شیشه را که مرا از سنگ تا زند | کس بجنگ من نیاید کلیم از ننگم

برتر از خورشید شد کار سخن | شب نبارد روز بازار سخن

نارسائیها اندازه همتست — از بلندیها دیوار سخن
عرش کرسی مینهد در زیر پا — تا کجا چیند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب طبعی که هست — بر نمیخیزد با انکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون علم از خویش سربار است شعر — سرکشی خواهد سروکار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم — گرچه با این قدر و مقدار سخن
غیر ما یاری که مضمون می برند — کس نمی یابم طلبکار سخن
منزلم با جلال الدین نسبت — از سخن سنجان خریدار سخن
راستی طبعش استاد هست — کج نهم رونق بازار سخن

مردم مشو سوار بعزم شکار — آتش مزن بخانه زین شهسوار
کوتاه گشت از همه رشته امید — از بسکه زد و کار گره زد بکار
زمرد گشت گلشن چشم جا که نیست — یک گل در او که خنده زند بر بهار
شد سینه چاک و سوزن مژگان بکار — چون رشته بر رنگ نیامد بکار
صحرا کنون چنان که از فیض گریه ام — روئیده سبزه چون مژه ابدار
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم — از بس مکدرست دل پر غبار

آیینه ایست جام و حیران چو من — ساغر از آن بکف تهی میگسار
خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است — دوا از لبت بکرد علاج خمار
گرمست سکه ترجم از سوز دل کلیم — شمع از دو سر که خسته شد بر مزار

نهمین میرسد لب گل خندان — بشکند خار در ره بادیه دامانم
با هم امروز با آن مو و جیب و کنار — روز و شب با من و هوس گریزانم
عمر در رنجه عالم به پناه که روم — تا کی از کشتی سرو خرامانم
بنگاه نخوتش پیش نسیم بنگاه — میتوان دید بشوه دل آسانم
نیست بیدر مزار زند که خاکم ز — ترسم آلوده شود دامن عصیانم
گرچه مورم لیک از حوصله همت دارم — که ببخشم بسوط ملک سلیمانم
اشک آلوده میرزا همه از دیده کلیم — گرد غم از سوی آتش است بطوفانم

بشکسته عهد صحبت ما از هوای باران — آری همیشه باشد برق شکن باران
افکنده اند بر ابرستان سر رشته — همچون حباب بستار در دور نگار باران
در کشور گلستان گلبن اگرچه شاهست — از گل گرفته کاره باشد گدای باران
در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن — یعنی بود برابر با قطرهای باران

پیدا و پاک طینت دل گران نباشد | بر سینه میتوان خورد تیر جفای یاران
در گلستان کشمیر هر روز کار مایست | خشم از جمال باغ گوش از صدای باران
سنجاده هست این گل شد سجده ها | از بسکه مست مارا در سر هوای باران
سازم با آب حیوان کاگر گرمی نباشد | در خشکسال نشد شبنم بجای باران
ساقی بی رستان دارد کلیم دایم | احسان بی تقاضا همچون عطای باران

گو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن | بر شکل بود بر روی صاحبخانه در بستن
بیا از موج دستار سرها بید ما غافل | که هر گره واشود از بس نمی باید دیگر بستن
زمین از کس نمی ماند مگر کار گره بجای | میان بگشود نشد بخون ما کمر بستن
بسعی کوشش هرگز نگردی بی بهار امل | تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن
ز روی سهو بر مرهم نمیقند دیده داغم | چنین باید ز زخم نامحرم نظر بستن
ره فیض از سخن مارا حصم تو بستن | که از گوشش نبارد کس ره آب گهر بستن
سخن بخشد حیات جاودان اهل معنی را | همین باشد کلیم از ساغر ظرف سخن بستن
سکندر سد نبست که نام تا در جهان ماند | دو مصرع را تو هستی اگر باید گر بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان | شانه تحفه بر آن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله از من بشنو | نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان
زاد راهم همه خون دیده ما نسبت است | میرسد ابر تر از قرطه بستان برسان
که ای بخت بی چاک رحیم بکنار | یک شب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر مست دلا اهمن بیکان نگهدار | مدد اشک بشیر ده گریبان برسان
کار اغیار چو از بوسه ساغر بگذار | بهره هم نکهی تا سر مژگان برسان
هدف ناوک او باش گرت سوی میست | آتشی وار تر سینه بستان برسان
چو دل آبها وا شود از رنج سفر | خضر است شو خود ام غیلان برسان
تو نهار است کلیم انهمه افسرده مباش | تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

شب عید است باید در میخانه گشودن | بر جنگ خمار نوره دارا از جوا کردن
صراحی گر چنین سوزند خواهد بسجود آمد | بیک شب طاعت سی روزه را قضا خواهد
زمانه عهد ما از دی ساز کار بخشا | بیک ناخن گره نتوان کار عیش وا کردن
ستم ما شد کشیدن جام ما از عیش سرکشتگی | بیک دم انجنین امید را سیصد کار کردن
بنای مسجد ازم مخمور ای ساقی | ز کوه ظرفی رطل گران باید جدا کردن
خمار باده در چشم سیه کرده است عالم را | بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن
مرا مینا مرکان او مستور از عیرت | ز چشمانش جدا نا گشتن وز بر قفا کردن

دگر ما بار دو در تیره روزی دوش ما / چرا الف بجه دارد رشک کار ما کردن

خیال کز سرمه نباید چراند ریشه در گیاه / زهر خشم بیرون آید نگاه آشنا کردن

کجا مرهم بصیرت رسد این کحل بینایی / فلاطون نتواند دست خم را توتیا کردن

درین دریای بی ساحل کلیم از مرحله / رگ کار افتاده اینجا باز و موج آشنا کردن

کار چون زان جمعیت پریشان ساختن / سیل مجبور است در معموره ویران ساختن

پاک طینت را بکس نتواند گرم گرد / مهر خونریز را ز طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همه ایام عیسی دم شود / باید از روی فقر درد خویش درمان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود / قطره باران را بدل باید پیکان ساختن

برگ دنیا پیش اهل دنیا چه سان کارگر / چون نمکش میدهد آن تیغ جراحت ساختن

گر بهار ما اگر سیر گلشن میدهند / حاجت آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما / میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بسکه در راحت از کشتی نشاید چشم داشت / زانکه ناچار است با موج چراغان ساختن

نارسیدن دست فرسوده موسیها شد کلیم / بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

گمراه تار جان باید بران نازک میان بستن / که از شیرازه اندیشه گل میتوان بستن

برون ز وسعت شوق انتظار آرزو دارم / که مغز من را نباشد وصف استخوان

برو چند ای نسیم شام چو پروانه کام موی شم / دران کو صرفه من خوب جواب پاسبان

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه / بافسون خواب من از زه بآن اسپندان

علم شد می پرستی در معجزه کار دست عیسی / زکهن دیر زدن می آید و ما رخ غنان

دکان گلفروشم رونق هر موسمی دارد / بجوید شعله گل داغ جنون از داد بهاران

حرس این ناله را از پهلوی سنگی دارد / نباید یعنی ز دل خویش را بر کار و دوستان

بنازم برگ چشم را که در آتش میخواهد / بچو بر بستن آن نخل با مستان

کلیم از یک الف محرم صد شرح بکوه میخواهد / سخن کوتاه کن تا که زحرفی داستان

دلا بار وجود از خویش افکن / درین ره کاری آخر پیش افکن

تو صید عالم قدسی درین دشت / کمند وحدتی بر خویش افکن

دل آسوده را در غم فرو بر / بر آن مژگان کار کیش افکن

کمر در خواب مستی بر اندر حسرت / چو گل بستر زرو ریش افکن

بر آن مستی که دارد قصر شاهی / نظر از کلبه درویش افکن

بره گردش های خود نه بینی / گنه بر عقل دوراندیش افکن

اگر سرمایه خونابه کم شد / دلا زان لب نمک بر ریش افکن

گر از تقصیرها داری خجالت / سر از شمشیر او در پیش افکن
کلیم از فکر آن لبهای پر شور / نمک در دیگ سودا بیش افکن

پیغام بر دهن و دل که دست انداز راهی / نهادم سر بکف منعم که تسلیم بهار است
غم جانسوز عاشق را شهیدش فاش میکرد / ز خونش سر برآرد هر دم گل اعتبار است
گیاه و برق را باهم چه امرش سر گردم / من آسیب آخر نشان اختیار است
بلا پرورده‌ام که دارش در بغل گیرد / انا الحق گفت اگر منصور لاف اعتبار است
ز بی برگی و سامانها چو طومار کهن آلم / سراپا زار روشن کم چه سامان نگار است
نهال حسرت باهم بهار میکند آخر / نمو دارد استخوان مغز من گل سوز گدار است
مبادا گر شود جایی که شو آتش بار آرد / گذشت ای کشور دلها که مژگان در کنار است
چه سود از اشک تر بر سر زانو غم آری / ندارد اوج چیدن انی و صولی ثمار است
کلیم از بند اگر دستان ز نقش میزند دل / ندای خارج آهنگش که آهنگ شکار است

نصیب ماست زینسان سرزنان دیدن / گلی چیدن و روی باغبان دیدن
غبار کوی ترا بدیده تا کشی / نمیتوان به سند در بستان دیدن
غبار کلفت او چشم از زبان دارد / حباب دیده کوشیده نتوان دیدن

خدا نصیب کند دیده که بتوان / ز رهنمایی او سود در زیان دیدن
متاع قافله درد هرچه خواهی هست / ولی تو کرد توانی ز کاروان دیدن
ز صد هجوم اگر گشته بهر بند بعید / شکسته دل شو و از مرگ دشمنان دیدن
تو گر نباشی کج بین چکیده ناید راست / ز خاک بودن و خود را بر آسمان دیدن
غبار جامه گر از تن دو صیقل صبر / توان ور آمده جسم روح جان دیدن
نظاره دل پرخون ز چاک سینه کلیم / تو در خنده دل او گلستان دیدن

کس نمیگیرد دگر در بزم صهبا پیرهن / از تو چاک از سر دست متاع اوارها پیرهن
تیزنو ضعفم قوی دارد که مانند حباب / باز می آید اگر بر دارم از جا پیرهن
شب چاک صبر دلها چاک شد تا اندر / همچو شمع خلوت از بر نکشا پیرهن
از رکو سنبلستان تا زلفش به یاد / پاره‌ای آمد میسازند گلها پیرهن
در میان ماگر نبیارد کرم خونهای داغ / با همه نسبت من خسید بر اعضا پیرهن
مست تا ره بود احت دولت تا بش ادو گار / تک پیک ما از نمودم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوه / کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
خورده عمرها از دست حسن تو شده ایم / عاشقم هرگز نخواهد رشته با پیرهن
جامه پوشاندن از رسم مسلمانی بعد / دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

کاه عریان از جنون چون شمع پیکر دود کلیم   کاه چون فانوس در آمد سر ز پیراهن

تا چند همچو سوفار خندان بحکم شستن   دلبستگی بکشاد جو در ابکار بستن
گر از نسق فتادست احوال ما چه نقصان   عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن
بیماری غم او آن ناتوانی آرد   کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن
از سیل گریه آخر دل را که دورت افزود   آورد رو بسیاری آخر بآب شستن
در گوشه این نه بند از پیر گوشه گیر لب   دامن ز صحبت خلق باید ز دام جستن
گوهر گره ز تنک و دو گهی میرسی دارم   روزی که بی تو عیشی روزی بسود شستن
در ملک خاکساری پیست اهل دلها   در صد هزار چه گم شد در ساده جستن
دنیا خیال و خوابست این خواب دانا نزد   آسایشی ندارد بی خیز چشم بستن
ماند کلیم اگر چه شب در دل و نمک ظرف   چون توبه تاب دارد از بستن و شکستن

تا بمحفل او از سینه بر داغ مرهم زن   تمر داری سرو پر گز نسوزد دلو از چمن
در محبس احوال ما گر نباشد نظر بستد   نفرقت تیغ اگر بار دنیا یعنی زد
فلک جام مراد کلیم و بهر گرایدا ز شش   برد ناچار داغ از حسد از دست مرهم زد
غم افشار از دم مست و رنج شهر که میدام   ز دلتنگی نیامد زیر لبم او سخن بیرون

کلام ما بس ملک کو نغمات از شاخ ما خوش بگشاید   کند از شرم او دل ها غبار از زخم بیرون
بفکر خاتم لعل لبت بر کام من رانم   تن آرام لبان خاتم انگشت از دهن بیرون
کلیم از حسرت روی که بود اثر بیند ام   که میشد هر زمان اشک شمع از انجمن بیرون

به نکته شناسم بباغ و گلستان مشو   که دیده در گشاید برابر آن مشو
ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات   زندگی شده ام بسکه سرگران مشو
درین بهار چو گل از سفر تو هم بازی   بپای حرص مکش این خشم خون فشان مشو
کمان زبند که من تیر با تو همسفرم   چنین که میروم از خویش مرز زمان مشو
طفیلیکه بس از میهمان بجا ماند   چه قدر دارد و وا مانده ام جهان مشو
کجاست فرصت آن کز وداع بگویم   نغر نام تو نگذشته بر زبان مشو
همه ذخیره شبهای تیره ام در رفت   چو شمع سوخته شد مغز استخوان مشو
بکام باغ ما قطره نمی افتد   اگر نشاط ببارد ز آسمان مشو
تو همچو تیر کج حسته اند کلیم   بچند فرو شده چنبر حلقه کمان مشو

آمد بهار و شد رگ گل از رگ ما   صحرا شش لوله بیچاب او
هر نونهال طفل دبستان گلشن است   هر غنچه که وا شده باشد کتاب او

بلبل ز دور گل غزلی را که سر کند
پیداست دم از به بهانه نگویم جواب او

خوش آتشی به رنگ لاله فروزد سحرگهان
امشب که خنده توبه ما با شراب او

نرگس به لاله میدهد از ساغری
خون سر خوشی که سوخته شد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین کند نشان
باران اگر کند نقط انتخاب او

بر شاخ از شکوفه فکند پرتو بهار
پیراهن تری که نفشرده آب او

هر جا که خوشدلیست ز گلگشت آستانه است
بنگر نشانه گل و بلبل نقاب او

با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل
هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

ای کاش صد دلم شدی و جان شدی قربان تو
همچو سبحه یک یک بره شوند از کاوش مژگان تو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او
صفحهای طاعت و بس استاده مژگان

جانا کی دارد خبر از اشک بی آرام
چون طفل به خون خفته در دامان تو

از تیغ نهان تو یا رب کدامین نشتر
بر سینه‌ام زخمها گشته در میدان تو

شد حکم عاقبت گو تیر باران غمت
شاید دلم آید به خود از نوک پیکان تو

زنجیر گرچه سر بسر چشم است ره ننگرد
از بس که سرگشته‌ام در گوشه زندان تو

بر گریه‌ام کلیم انشوح اگر ز خنده‌ای
هر قطره گوهر می‌شود در دیده گریان تو

غنچه کی زجره خوبین دلان تو
رفته فرو به گوشش بلکه دهان تو

از بهر کشتن دو جهان ابروی کرست
شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه است در ابروی جا گرفت
غش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

در بام سو فانیم از بس که میکنم
ما بسیل اشک خود سفر آستان تو

در بام خواندم همه کس را گمان بد
نامم که بکند و غلط بر زبان تو

ما در زدست بوسه مکن منع ما اگر
تنگست جا بر لبوسه بکنج دهان تو

در حیرت اسیر بلالی تا بسته در حسن
او تحفه بطاق بلندی مکان تو

می از نهفته خورد دم مستی نهان نماند
رسوای عالمم نگاه نهان تو

از نالهات کلیم چه حاصل که هیچ کس
فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح کرد و عید شر بنا گوش تو
گر زبان طاق کمر شب آب در گوش تو

گر چه رنگین حسن کم سخن افتاده
بوسه فغان میکند بر لب خاموش تو

لشکه ز رشک گر نیخ دو طره آت
چیست بیتابانه سر بکند از بر دوش تو

انتظار خلق بر دوان آن شره جنگجو
تا شد از دور سر زلف ره پهلوی دوش تو

خنده بر دریا زند اشک ندامتم
تا ز سنبل کند لطف آغوش تو

کینه ام را صبح از یادت برفت
گشته گر نامم از ننگ فراموش تو

موعظه‌ها را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت درپی در صدف گوش تو

آتش پنهان عشق هر چه شد اندوخته
حصهٔ نخجیر دارد چون نفس سوخته

دلبر ما خشم و کین گلبن بر یک دو
دلکش وارسته عیش صبح نفیر و حسته

در وطن خود که آید شش بست
که بعزیزی رسد یوسف اندوخته

مایهٔ آرام دل چشم هوس سنت
از طلب شد آسوده است با نظر دوخته

شاهد کامل شد مدام مرغ رمیده ز چنگ
گرم نگردد دگر عاشق واسوخته

دارو درمان ز شستن هوس نسبت
خشم نوا بر حکمت ابرش کر آموخته

آمد و آورد باز از سر گوش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

که صاحب همتت زجهان کام گرفته
خار آمده بس از عبرت ایام گرفته

هر چیز که دل داشت به اغیار بداد آن
جان داده ولی در عوض آرام گرفته

معشوق در آغوش بود طالع ما را
از لعل لبش بوسه به پیغام گرفته

آگاه شود دل که بود کام جهان دام
چین بار دهد هر چه ز ایام گرفته

تا تیره در دامان شوا ایم بسر برد
ما را که دل از همدمی جام گرفته

صد شکر که دیدم ز پریشانی خاطر خویش
زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته

زلف بر هوش و خرد دام کشیده
چشم از دو طرف کمین آن دام گرفته

دوران هر دو داده چو دو ابدا را
تو کیسه حق خوش با برام گرفته

راضیست کلیم از سخنش سست و ملامت
و اسپ نه بهر چه بالهام گرفته

ز خجلت تو دل ما ز آن شکسته
تو و چون ساغر صهبا شکسته

سزاوار جفا هیچ کس نیست
برامت خار قدر پا شکسته

ز دستت باده پیمانه مومیایت
پرازمن کن اگر مینا شکسته

شکست توبه پیروزی و فتحست
گرو شد لشکر غمها شکسته

شکسته خاطر گیسوی داریم
غنی چون ما سراپا شکسته

دل زار من بسان توبه می
نه درست از دوست مردم نا شکسته

رواج قمریان از نالهٔ من
چو قد سرو از آن بالا شکسته

نماز را درستی نیست چند
ز بار سجده صف اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند کوشی
درست از دیگران اعضا شکسته

هوای گلشن ما دیده با پر و تیر
هوسها کاش مرغ شد با عمر بسر رفته

بعشق اشته محکم کرده با صبح بر نمی آید
بسوزن نمی آرند خار در جگر رفته

بکوی تیره بختی چون قلم پایم بگل ماند … اثر از شعله آهم بدر همچون شرر رفته
شکیب سفر از آن هم بکار خود بسر آید … بپای سفر تا بار خود عشق بدر رفته
مسافر از شهر سودای کس اینگونه امید … ز خوبی گر ایام حسرت چه بیک یک بسر رفته
بهر وادی خبر از خویش چون سیلاب جمع بردم … از آن رهپای کش غربت که با صد شر رفته
هم شرمند بکام همرهان زال هرگز … برای گم شدن از راه دیگر رفته
میان خاکساران لاف هستی می‌توانم زد … هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
زهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا … در سرکشی مانند زلف تا کمر رفته
بگوی تنگدستی خود زدن کم کلیم اما … ز رشکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

هیهات خطر از دیده گریبان رسیده … چون شمع سرشکت بگریبان رسیده
تا آتش شوقی ننموده خوشش شوان رست … یک شعله ز شمع لب بیابان رسیده
از کوتهی طالع اساس شکن آسیب … گر زانکه مرا پای بدامان رسیده
تا عشق لعو کم نشود تیره بخت … بیش است از شمع بیابان رسیده
دل را خبر از نشه که در دیده چه شور است … دیوانه بهنگامه طفلان رسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران رسیده

ما

ما کی خورم غم دل با نیم جان خسته … دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت حو انیم باید بحال اول … گم گشته دانه چند از سبحه گسسته
یکدسته کرده جوران گلهای حسرت ما را … وز آن زه گریبان دست بسته
اهل جهان نهانشان یک یک بیکار … گرد نفاق لها بر چهره ها نشسته
مشکل برآید جان علایق آلوده … چسپیده بر غلافش شمشیر زنگ بسته
از دست جه قصه گم کرده باز دلها … وا یافتن کسی گم کرده را نجسته
در دامگاه عشقت حالیکاه صید و صیاد … مرغ رمیده از دام بتر ز صید جسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطر را … سرگشته از غم بر بستر اگر نشسته
اشک کلیم بگذاشت در راه بهار سیلاب … بهر که میفرستی گلشن بهار بسته

کمک گریه و تاثیر از فغان رفته … دعا ز رخنه گر تا باسمان رفته
دهان تنگ تو کافر چشم مرا آید … کمر چکی است که یکباره از میان رفته
دل شکفته نمانده است در جهان ز قدر … گل نشاط چنین گشت از باد و باغبان رفته
چگونه سیل بزنجیر موج بند شود … کمو نیند که ما از کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند ز دوست … مراج فهم نسنجند از آستان رفته
بهار رفت گلی در حرم نشکفته … صبا بسجده این خاک آسمان رفته

زبسکه پیروی خلق گمرهی آورد / نمیروم براهی که کاروان رفته
کلیم لاف زبان آوری مزن چندین / که شمع را ازین بزم بی زبان رفته

جنون تا بداغ اسیران رسیده / ز دودش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغر عیش آرد / چو هشیار در بزم مستان رسیده
نه از نخل دل خار ایام گلستان شد / کزین گل بگلزار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو بارگشته / بچشمم سرشک بدامان رسیده
بچشم مرا از هر نسیمی که آید / سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز رشک نگهبانی بخت سیاهم / خبرها ز زلف پریشان رسیده
کلیم از نکو بختی خود چه نالی / پس ناله‌ات را بکیوان رسیده

امد آن مه مست بار دل کار افتاده / زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده
حسرت‌ها کار دلم میکشد این چه ملالت / که اگر تیر خطا گشته بشکار افتاده
همرهان و شتر و زر همگی رهزن دل / دشمن ار کار فرو ماند و بار افتاده
نامه‌ام کاغذ آتش زده را میماند / جابجا اشک چو افشان شرار افتاده
حسن بی کسوتی عشق ار نبود / گل بخون لاله در آتش بنگار افتاده

حباب از خود میکند ایمان تازه / خواجه اندم که نفسها بشمار افتاده
کشته عشق شو ای دل که خس خوار است / هر که در بحر سلامت بکنار افتاده
نیست در محفل این تیره دلان جای چراغ / کار پروانه بسرهای مزار افتاده
همت و قدر کلیم ار ز فنا بشکست / سر و لب فاخته آتش بهار افتاده

ز ناشگفتی عالم ربط از سخن میده / از هم فتاده حرفم چون نامه دریده
در وادی محبت باید رسید بانی / رفتند با بچشم خار بپا خلیده
سامان دل ز بی لطفی و مهربانی / یک چشم نیم مستت ابرو کشیده
سرسبز باد یارستان عشق کاینجا / خط طپیده است در گل مرغ بخون طپیده
قدر چو نیست مردان از همت خوشتر / صد بار سر بریده بهتر ز زر بریده
گرد ز حرف سردی در حوصله ملک لطف / آشوبه السیر در بار رمیده
هم طالع نصیحت در دولت ما را / در شهر هر که گوشی نشنیده و شنیده
در چیدن طرح ما از ما آن دل چه پرسی / یک سینه زخم دارد چون شانه کو رسیده
شد عمرها که گرفت یک مست جان مشوق / از بگمان علاج ماندست نا کشیده
بیدار اگر کرد بخت کلیم شاید / زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته / وز نیک و بد عالم دلگیر گذشته
در طالع بال و پر ما سیر و طلب نیست / عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته
جنون و بکری از کف شوریده کی ماست / سررشته هر کار ز تدبیر گذشته
امروز با فسون و فا بس سلامت است / ترکی که ز ما دست بشمشیر گذشته
در راه طلب همت این مرد و بلند است / ایم ز اثر گریه ز تاثیر گذشته
راه دل و جان عمر ما و زد و بیگاری / یک ناوک کاری ز دو نخچیر گذشته
خارم بجگر کاشته و داغ بسینه / در دل چو گلی و لاله کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبه ما بی زنشست / کامی همه از خانه زنجیر گذشته
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل گیرند / طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

عروس حسن از بس با اسیران سرگران گردد / ز ره گشته هر بن استخوانم کز نشان گردد
بعاشق دشمنست انسان که هرگز گل نمی روید / ز گلزاری که او در عندلیب شناسان
بران لب خال مسکین هست نقاش ازل گویا / رگ ما چون نیش خیزد که خونش گردد دسان
کمر از ناوک آه سینه دوزان صد ره میکن / که مژگان تو پشت طاق ما را کمان
نمیدانم چرا مردم بخوش نشسته گردد / صراحی در تن با غر اگر صد بار جان
اگر چه دادم خود میرد در حبت حو او / ز پای تا سر بهر سو باز قاصد ها روان

نالک

ز اشک از دیده بیرون شد و نظاره بیهودی / درین ره باز خبر پس سفر کرده زبان
دهن کز انجم بوسه خواهان کرده رو پنهان / کمر خود را چرا از دیده مردم نهان کرده
کلیم از دست بیداد تو هاکی زبر فغان دارد / زبان از آنکه وقف مدح شاه جهان

اشکم ز دل چو شعله فروزان بر آمده / طوفانم از تنور بغلیان بر آمده
رفتی و مضطرب ز قفا چند دیده یک / چون لشکری که از پی سلطان بر آمده
جائی بدلکشائی چشمت ندیده است / تا سرمه از سواد صفاهان بر آمده
از بسکه روزگار دل سفله پرور است / از تخم لاله خار مغیلان بر آمده
از تیغ هجر خط تو کوتاه کی شود / چون از کنار چشمه حیوان بر آمده
معشوق خو ز وصال و امید بعید ضبط / سروی که قد کشیده ز بستان بر آمده
خستم بیش شش جهت هم گشته پس / اسو که ز عالم امکان بر آمده
گل گل ز باده چهره پسران شده چنین / در باغ حسن لاله ز ریحان بر آمده
در آرزوی خاتم لعلش سر گدا / انگشتری ز دست سلیمان بر آمده
رسوائیست هر که نباشد بشهر عشق / هر چند چون کلیم ز لونان بر آمده

بر نازک میانست شد یاد کمر بسته / ز شرم آن سرین دایم برون ...

بهم هر سو نگار است نباشد فوج فوجی | کمر را از میان رفته سرین بار سفر بسته
سکوت من سخن چین از حدیثم پیش دارد | بجانان سفر بسم الله پیوسته نرسته
نگار زرین کمر کج الماسش نگه تیکان | دعا کار زبان را در خموشی اگر برابر بسته
رصوفی آمده شیوه دم بهست ارخ وداع شدن | کسی را دامن کمر بسته که از دنیا نظر بسته
را بجمل مسیوم چو دست از عشق مسموم | ملی قفا را دادند غنیمت مرغ پر بسته
زشور اشک حسرت خانه چشمم بود بارا | نمک باشد دهان لبها رو بیکدیگر بسته
نشان باید از بهای مغز حقیقت خاموشی | متاعی بی بکان باشد سرایی اگه در بسته
کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه عزلت | نگارستان با پا آید از دامان تر بسته

قربان آن نگاه گوشه داری که گوشواره | تا هم چه خوش نماید این صبح و آن ستاره
مائیم و کهنه دلقی دلتنگ از دو عالم | سر چون حباب کشیده در جیب پاره پاره
حسن کار نفس از دست گیرد بهره سمت | دریا غریق مرده افکنده بر کناره
رو دار از برم چو رفتی شد آمدی بخوابم | انجیبت گر کسی را عمر ابود دوباره
رهن شدلان ندارند بستگی بعرض | بر شعله سهل باشد مجبور شراره
خط نیست بر عذارت خاکستر نگاهست | گر ز حس سوزد در حاجت نظاره
آن شاه که بخشد یک شش از دو عالم | در کیش میکشان حیف یکی میسر گذاره

الکین

ار کعبتین بخشش دو زرد بچه کروچب | چون مطلبی نداری برگرد گوشه‌ای
با چرخ سرفرازی هوان شیر زردن | جایی که سقف تنگ است نتوان شدن سواره
همچون کلیم دیگر یک نام شخص گو | آگاه و مست غفلت ز شغل و بیکاره

بخواه از دل غم نظاره گلهای بستانی | ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته دم از آن پنهان بر گه خوش حالم | که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
بجا کی افشاند بخت چو برگ گل ز ما ماتم | در این گلشن چه کس گوید دم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر تنها رسد بر ما | مبادا از ره حرف ما و الف یکدانی
رای گردش زینسان از و به بهتر یا نام | نمکر و عالم ای بی خبر اگر صدره بگردانی
چرا اظهار چشم از اشک خونین بی بهتر | خراش سینه افزون میشود در لعل رمانی
کلیم اشک ها از دیار خالی سکینم | سخن از لب گره بکفس در سینه زندانی

رواج جهل مرکب بدید از آنجایی | که کرده مرکبی خوش را خیال همایی
زطور مرتبه موسی فرو دنیاید | مدبب کوه گران شد زیر زمانه عصای
ز رغم باده صبوحی کوش جالد | اگر چه کاسه خالی بود بدست گدای
زند بنغمه داود طعنه صوت ضد اگر | زبانه بر گلوی مرغ خرکه بست صدای

ز خاک پای در دستگیر هر که نخیزد | زند بافسر خورشید بکوتش سر پایی
نیاز دیگر گدا را به میبخرند و نه نازند | مرو که گدای این سید بنوایی
بوصف موی سلیمان خطاب مکه بگویم | چگونه بهر سلیمان کم ملاش شاهی
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد | رود بغارت اگر برخورد بکاهربایی
تمام دولت ما یک دو صف وقفند | سری برآورد ای شمع امتیاز کجایی
دمی که دل ز تو خالی کنند سیر و انیم | بجوی خوشه نمی‌رسانند کنج جاهی
همه بیابک یک نفس سر نپیل | عجب از آنکه نه از خضر حسرت راه نمایی
کلیم خاطر زیستن ز غم چو عکس نیرزد | برای امدام نیرگهت زنگ ز دایی

ز بزم فن ز پیشخیر دو سرد نغمه پردازی | همین اینجانه تنگ جرس هم آید آوازی
دلم ز رعایت است او دعای خواهم از عشرت | که باید خانه ارباب دولت را در بازی
نکبتی گردم مشهورم ولی از کام داغم | چه سود از امتیاز من در دعا عجب بازی
صدای شهرت زمین جمیعت شنیدم هر سحر | بهر کامی که از کوه علم می آید آوازی
ز رشک خشم چو خنجر میسوزم در حجری تو | که هر در کانش هم مالی بود هم نیرنگ بازی
بزم بستم نشاید بدین در بزم و در غم گشتان | بگو مطربان در رندم از ابریشم سازی
شنیدم این بلیا گر شود کلهی بخود در دم آنجا | نشان ما هم بکلی خونی اگر در جنگل بازی

کلیم از دست دادم خانهٔ دل را | چنان کاینجا ندارم جای مهمانداری

سر دم از خورشید آهنگ بریدن داری | نیم از اهل وفا میل رمیدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت | شکوه سر کنم از تاب شنیدن داری
آتشی از که کرم نگاهی باید | از جگر گر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوه باز دگرست | نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را جگر ناوک دلدوز تو خست | بر جگر بس از این چه طپیدن داری
غفلت گوش زد روح امین کلیم | بس بود گر سر تحسین طپیدن داری

تو ز روی مهر از میان بکم در آیی | که کنند صلح باهم شب ماه و روشنایی
دل هر چکان ز لف تو ز نسوت چیدن | که شود ز دست تا کی بکفش نهان حنایی
ره‌ش قدم ز سر کن بعکس کلاه چو | که بکام خویش سالک برسد از برهنه پایی
ز طلب مدار امان چو حرمان کس شکسته خاطر | که شکسته کرد ابواب گدایی
پی تیر چه ندارم که زمره دمان گزم | چو هدف نهاد دلم تن ز بیان آشنایی
شکنجه حوادث درم کف کلیم | بکدام آشنایی ز زنم در رهایی
ز ما قبول عامه بر ما مکوش زاهد | چه روی شهرکوران بامید خودنمایی

خم زلف یار داده سبق قناعت
که شکست ناله باشد بخوریم مومیایی

سر دیگ همت جمع فلک از زبان کشاید
که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که کسی بسر آید
ز کلیم لب بهانه چه میکنی جدائی

چه بگو کف ما کردن کشی سر دگر بیابی
که ما ایم در میدان ولیکن جولانی

نه برگی متاع خانه من نیست غیر از غم
بخرمن باشد آتش از برگ بیابانی

گلی از خسارت آب دیده گرد آوردم
بر دست بود دامانهای حیران اشکم گریبانی

گریبان گیر عمر شد آشنائی و احوالم
که از بیگانگی حالش بگیرد طرف دامانی

نظر دارم عهدی همراه با نا امیدی هم
درین وادی سراپا اندیشم بی تکیه جایی

نگردد کی به ما مونس دل و جان آشنا
که امشب نه زلف دیدم خواب پریشانی

بر سر سنگ طفلان شد تن دیوانه تو شده
جنون خلعت رخسار ادا و هر جا دیدم عریانی

بود در گلشن نشیمن شاخ گل ار کوته و رست
شده منفعل از هوش خرد نام خوانده مهمانی

سپند ار کمی آتش نمی جوید چه می‌بندد
کلیم از آب حیوان تغافل میکنم حالی

بصحرای سپهر ای دلا سر در هوا کردی
تمنی سر نسیم که گم کردی خود را

تو کی با حرص خوار خار تکبیر فنا کشتی
که سر جاها زاهی نکردی خواهی گدا

بتن

چمن نقش حصیر شعر و قس خوش کرد
که از محنت شکسته استخوان چهره تو بنا کردی

سر خجلت شرم کرده ما اکنون زرنگ آن گلکش
چه منت بر تغافل داری چو از پیری دو تا کردی

ز پا افتادگان را در جوالی و دستگیری کن
نه پیری گر همی خواهی که همراه عصا کردی

میلکوهم که بار دوش کس شوم انجیر داوم
ابر مسیحا به عیب رای یار جو لبش و اکردی

نقاب غنچه چون بکشاد دیگر بسته کی گردد
مبادا ای گل جدا از پرده شرم حیا کردی

خدنگ طعنه دائم سوی تیر انداز برگردد
کسی را آنقدر مسکین که نخواهی کم بها کردی

چو در دام غم افتی بر دل ابله دسر زن
که باشد قوت پرواز گر روزی رها کردی

کلیم این شعر تر را منصف از انگه رسید
که همچون موج سر جا باب ببیان ابهام اگر کردی

ز تیغ تو بر دل دو آشنائی
کشادم شاید کزین در آبی

نگه را مژگان سان چند باشد
میان چهخانه ها آشنائی

سر الفت بدوران تو گردم
که یک موند از زندانم جدایی

بیش فریبنده چشم تو میرم
که مژگان ز مژگان کند دلربایی

بدریوزه خاک راهت بیا زا
شود دیده ها کاسه های گدایی

براه تو ای صید وحشی ز هر سو
شد از دیده دامهای آشنایی

ترا شمع در هیچ بزمی ندیدند
که بگذاری شرمنده خود نمائی

ز برگشته مژگان او چه پرسی / که رو در قفا از چه شد بی جدائی
کلیم آتش داغ افسرده گشته / منه دل از این چشم بی روشنائی

راه او چه در بازیم نه دین نه دنیائی / دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائی
زمان راحتم چون خواب با عمر گران دارد / مگر آسایشم خواب اجل محکم کند پائی
نیازم چشم داغ از عجب مینائی دارد / بغیر از سینه پاکان ندیدم خوش کده جائی
بیابان را بشهر او دلم از جذبه خویش خود / ز سیلاب سرشکم خانه‌ام گردیده صحرائی
نگر کیمیای وصل او افتاده‌ام در دام / دل شبچراغ خیره گر کند بی‌تاب سیمائی
ز عشق او زنم آتش بکش دیوانه‌سان خود را / نداری در جگر آبی بیا آتش کن مدارائی
یک پیمانه سازی گفتگوی عقل کو تدبیر / ترا گر دست می‌آید بزن پیمانه زن پائی
تمام الحیات از چشم دل سیر گشته‌ام / که کار از خانه میگیرد نمی‌خیزم تماشائی
کلیم از خامه کار تیشه فرهاد / که بر سر می‌خورد شاه جهان کار فرمائی

خموشی باش و لا عرض مدعا کردی / زبان به بند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی ار چه بکنجی قرار منت را / رقیب مپرور از خاطر که جا کردی
بگلشن از قدمت لاله داغ مرهم یافت / بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی

یاز

ز بزخاک بت بچه و رخ رنگ انجا / کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
ناله‌ام دل صد مرغ میکشد انجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که دفتر دلم گشته پاره بخون / به تیغ مهر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم از کرد از دم نه بخم / چه کرده‌ای کرم شاعر گدا کردی
درین دیار که مرغ کباب در قفست / کلیم فکر رهائی تو از کجا کردی

چنان دل کند می خواهم از سنگ شان شهر / که خود در قفس صید اگر گلستان باشی
دلا زین همرهان کاروانی مرس احمد / که منت داری از همراهی ریگ روان باشی
تبرک مقصد از ممنون جمعیت شو از آن بهتر / که بهر کامیابی ریزه‌خوار آسمان باشی
ملل صد آرزو داری مدوران باش کار گن / که گلچین همان گل‌شاه‌سار باغبان باشی
قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن / بهل از عیب داناکر تو خود را عیب‌دان
اگر در خاکساری کام در صدر جا داری / چو نقش پا اگر در خانه زاد آستان
جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا / گلستان سر برآرد گر کی آشیان
هنر در بار اگر داری مشو از کم خریداری / کسادی را بخود خوش کن بعصمت جوهرکان
نقشوان قناعت را روز همت شود باطل / ز فرق کامیابی از انگشت حسرت در دهان
نقاش سنداران بیم کر کس شه خود را / دعا را بند کو بید بکام دوستان

کلیم امد بهار از باده لب سرخوش نمی خواهم | که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

فزون از صبر او بود تاب محنت دوری | که هرگز بی نیاز از شد الجهان شکل که مجبوری
چنان بی پرده تحریر دست دلم امکار خود مانده | که ساغر در کفم لبریز و من هر دم ز مخموری
ز گوشه ابر گریه پیر مغان بیرون کجا آمد | که مستی خاکسار آید ز درد پیر مغروری
ز چشم جلوه عمر شمان شوخی الگامی میداند | که ما بدنام مستی در سواد عیب مستوری
تو همچون شعله سرکش ز سر الا خوشی باکی | رها کردی به یادان تو تشنه کردن دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار تو از دیدن | که آبی هم نمی بینم ز کوزه سر کوری
چنان عالم ز بند اعتبار خاطر افتادی | که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویم ایچ اثر دیگر کلیم از اشک رنگینی را | ز تخم گریه آخر هم نسازی سر دوم شوری

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری | طبیب را چه گنه درد بی دوا داری
چه کوچه ور تماشای با نهی بستان | تو گر نشان نشار رو نما داری
اگر تو دست و سر باغ میکنی سودا | بهار را نه جز آنکه از حنا داری
دلا همای سعادت بر ای سعادت | رفیق دار هوس سایه هما داری
حجاب کن از آنکه عیب آن تو ست | مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر

نه صبر مانده بجا و نه دل تو هم ز جهان | ز تن برای دگر در طلب گرا داری
چنان ز کج نظری های ولا که مدام | مدد ز آینه و روی ز قضا داری
کلیم غم ز بی روز بد ذخیره مکن | بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

میفت ساده این بحر و دمی مهوشی | عقل را انچه کنم از سفر بیهوشی
صبح دل چون که با عشق باشد گستاخ | کو جایی که مدد با کنند سر گوشی
اگر از عاقبت کار جهان داده خبر | دل ما گشته ز شرمندگی اطلس پوشی
ز سر شعله ز دوش متعارض فیها برداند | شمع اگر با تو کند سر سخن از همدوشی
امر خشمت کند دست هوس را کوتاه | منحرفی نشود مانع ساغر نوشی
همه جا حوصله خوب ز بزم سر آب | که ز کس فوت شود فایده بیهوشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی | چه شود گر دهیم رخصت یک سرگوشی
حاصل مرد و جهان از سخن گر چیند | کمش از لب چه توان یافت از خاموشی
گرچه بهر که آبله جانیست کلیم | همه صدف ساخته ام با غم بیک اغوشی

ز نعش رخت کار شمع سر کاری | ز نسبت قد تو سرو در سر افرازی
ز گریه با شبه ام امده را همین باشد | کمیش دل شده کان معنی نظر بازی

چنین بخاک گر افتادم از تهی همت | که رنجه شال و پرم از بلند پروازی
لسان شعله و شمع الفت من و تو | بمن یکی شده در بی‌زبان سازی
غبار من ز ره جوی نشسته حیران | که برنخیزد اگر خیزش کنی بر و بازی
کلیم پیر شدی تا کی چو طفل پی سنگ | ز تیغ خوبان رخ خاک و خون کنی بازی

دلا ز صیقل محنت جلا نمی‌گیری | ز موج اشک پیاله صفا نمی‌گیری
عنان سرکش نفس را ز راه هوس | بکبر و فکر کمین اژدها نمی‌گیری
بخاک عجز ز پیری نشسته و هنوز | بغیر گردن مینا عصا نمی‌گیری
کمان قامت تو گر شها بخاک ساید | طریق راست چو تیر خطا نمی‌گیری
در آسیای سپهر استخوانت آرد شدست | هنوز توشه راه فنا نمی‌گیری
چو طفل حرص تو دندان بسنگ فرو برده | چرا ز شیر می و شهدش وا نمی‌گیری
چهار حد وجود خلق را پرسیدست | بجز شکم خبر از هیچ جا نمی‌گیری
ز حاشیه دامن غنچه پر ز زر شده است | سکوت جایزه دارد چرا نمی‌گیری
کلیم کلبه فقر و حصیر این عجب است | چه آتشی تو که در بوریا نمی‌گیری

از فیض دل اگر کرم شب تاب نباشی | چون خاک بهر جا که روی بار نباشی

ما خوانده مرده بر درس تا گرانی | بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی
مگشا ز زبان تیغ ز خود را چو به پیش | زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
جایی که رفیقان چو جرس خواب ندارند | ما را تو چنان کس که گران خواب نباشی
بالای تو گلی ز بغل گر تهی نان | از تو کم از ماهی بی‌آب نباشی
الحاکه تو نی چو سبک طفلت خوشتر | مکوش که در عالم اسباب نباشی
آن شیر دلم آنکه ابدال چه یارد | یعنی بدو دیده احباب نباشی
در حلقه زنار در نذر بودی | پرهیز که در حلقه اصحاب نباشی
زنهار وفا را عرض آلوده نسازی | در کوی تو جمع سگ قصاب نباشی
حیف است کلیم از تو که بی دجله اشکی | یکتا گهر بحر چه شاداب نباشی

همدرد از سکبا ز غم ریگ و دبر | نه که سر بار شود فکر کلاه بندی
حلقوم عاشقان است ز بند که دریک قفس‌اند | زان میان آنکه توان داشت امیدی دردی
غنچه در باغ جهان نیز چو ما دل تنگی | دست بر سر زند از کشی سرو قدی
این دل پرحسد و کینه که در بردار | سینه‌ای ساخته‌ای خواه گشش بر دردی
لذت بوسه ز کتاب ار کف ما برگرفت | که نیاید میان ما ز شمار و عددی
شکر ما کو میاحرج که ار گردش تو | منت کس که توان داد بجا احدی

بخت واژون من این بس بود در عمر   که کشد جانب خود آفت چشم بدی
عادت واژون شده دادن جان مشکل کرد   راکه ابر داد ز دنبال ندارد دست دگری

لاف طبع بزرگی شعرا از تو حرامست کلیم
پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

هر چند که مرد قول و فعلش تهمت   بر داشتن پرده ز کارش کینه است
رسوا شود آنکه میدرد پرده ز سر   ز قلب برآمد و محک رو سیاهیت

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد   چون جاده سر براه هر راه افتد
بیچاره بیکناری دنیا چکند   مانند شناوری که در چاه افتد

شیرینیم و معرا ستخوانم تلخست   عیش همه عالم از زبانم تلخست
مرهم ز خودیش در جدایم که مدام   از گفتن حرف حق دهانم تلخست

تا تکلیف تو جا مهیا نکند   در انجمن تو بوالهوس جا نکند
یکقدر منم که هر کجا بنشینم   تا دل طپیده جا مرا وا نکند

خوبان

خوبان که همی زنند افسون کنک   را مانند به بی‌تعینان هر شر ک
در صید بتان چاه صیادی نوشیر   پا تا به وکیوه و کلاه و کپنک

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم   ما بلبل را نخوش دشمن نکنیم
تا شمع نسیم رخصت از پروانه   در خانه خود چراغ روشن نکنیم

رد داغ دل از چو جهانیست مرا   از مرکه نشان دل نشانیست مرا
تنهانه همین ستمکش افلاکم   هر ذره ز چاک آسمانیست مرا

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من   تنگ آمده بیستار دل حاصل من
خاکی که شدم که او سر از من کشید   از خاک که چهره برکشد کوی گل من

با عقده غم خوشم که کام دل من اوست   اینجاست که هر چه حل شود مشکل اوست
یک ناله دمی زنم که از خرمن عمر   هر خبر بیاد میدهم حاصل اوست

با گردش سرو پر شور و شرشر   کاری که نداری چه غمیست از خبرش

خاری که تمام مایهٔ آزارست
در باغ مخلد تا زنی پا بسرش

گویند ز رخ طره بهجان برداشت
از شاخ گلی آشیان عاشق برداشت
از لعب بدیع باصبا رش حسن
کاکستر دلهای پریشان برداشت

دل قافله‌دار از ره مرحله بعد
وز دشت طلب خیمه‌اش از آبله بعد
تا رفت بناز مرحله بود از دل ره
آبادی کاروان که از قافله بعد

خار از دم سرد آتش اندوخته دید
از لی و بیان ادب آموخته دید
با تیر پلان زمانه را کاری هست
آفت ز نیاد شمع افروخته بعد

با کین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی‌رحم پیداست
حسرت خشکی آشیانه در گلبن سبز
بی‌برگی ماهیان مردم پیداست

ای دل گر رفع احتیاجت هوست
بر خویش مکن تنگ تا دست رست
حاجت کم کن چو دستگه میخواهی فراخ
خار ید کو شر انکه کس برآست

دل در غم آن پریشک جاهل چکند
بیحوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهد که ز زلف بشنود نالهٔ دل
آواز شب دراز رود دل چکند

حافظ چو بنغمهٔ روح افزا افتد
در سیر مقامات گر از پا افتد
جز در ره آهنگ پر سوی دود
چیز اب که از جوی [illegible] افتد

آزاده ز سر هوای بسیار گذشت
قانع هوس اندک و بسیار گذشت
در خانه دم حرص چو خس جاروب است
هر چیز که جمع کرد ناچار گذشت

دست همه سیم را از درم پیراست
طبع از فکر جمع سامان برخاست
چیزی که توان گفت که دارم او را
آنست وانهم چو نکو بنگری از ما داست

اگر هنر خوشدل از دستم رفت
سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرحی که ز سعی خود شکستم ابر بعد
کاسود که کاهلی از دستم رفت

ای شوخ نعره بر سر جنگ مباش
ور گل خرامان چمن پر رنگ مباش

شمعی که ز نکهتش دماغی خوش باد | ابروی تو گر رنجه دل تنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکند | در میکده ها کاه نه پیمان شکند
فصل گل و جوی گرم و حریفان بسیار | تا توبه بعهد خاطر یاران شکند

بلبل هوس گلبن باغم نکند | پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار کرده است مرا | گر آب شوم تشنه سراغم نکند

ای خاک در تو سرمه بینایی | افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من | در خانه زین ماندم از تنهایی

از رنج سفر گرچه اگر دل سیر است | در بردن او مرهم اندیشه پیر است
اکنون که خانه در بدر میگردم | ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دل ز راه غیب آگاه است | هیجایی و رشک اسپ جان کاه است
جز خانه زین خانه نداریم انهم | حیف است به دست باد و رسید پا کوتاه است

ذات

ذاتت که مجموعه کل منتخب است | حرفت ز دل از او خطا عجب است
کس موج محیط را نگوید ارست | کم گرمی خورشید حبابست

روزی که بشاه جهان را تب یافت | آن تب که چه عیسی علاجش بشتافت
معروف عطای حقش بسکه بحج | منحوس که آید بر او به شتاب

قسمت کردند ماه و خور کم و بیش | بر خود الم شهنشه عدل اندیش
روداش نصیب تو ضعف را | خورشید پسندیده تبش بر تن خویش

ای از کرم حق تعالیست تب | وین پیچ تو مهر لایزالیست تب
اکسیر صحت تن او در خشم | از طبع ز معطله امیر تجلیست تب

در معرکه انفاس فریاد رس است | خصم اگر چه کرم خورش نفس است
موقوف اشارتیست در سر خصم | بیهوشی نگهی که چشم بس است

اسبت که خنازیت فراترن اوست | کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نه نه غلطم که آسمان دگر است
در رنگ حنا شفق نه پیراهن اوست

اسبت که تنگ باد صبا ماند ازو
در گرم روی برق بجا ماند ازو
چسپیده بموی او رنگ حنا
ترسد که بپوید آتش جدا ماند ازو

رفعل سیدت که مبنا دگر ند
شد بخت بلند هر که او دیده فکند
همچون شاه جهان رو بر اید گوهی
خورشید شد از سفید صبح بلند

نه اگر به پات ضعیف چشم نه درد
اسپ برده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن
ناچار در و دیوار نشیند گرد

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
خورشید که کس نمی‌شود یار کسی
همچون ناخن رشته سرای نعمت
هر کس که نگر گشاید از کار کسی

ای همچو مگس زهمه طبع تو گران
طاعون صف آرا تو مخزن پیر و جوان
زانکو تعیلی که رفتن ماند
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

زانکو

ای

ای خواجه تو گر سر ترن قافله را
یارب نبند گردن قافله را
لو کی کس غصه تو پیدا کند
کز طمع را هزن قافله را

با خویش همیشه در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بپای سک مال السیتم
خود شیشه خود برده و بر سنگ زدیم

چون شمع خود آتش به پیراهن خویش
بر قدم افتاده در خرمن خویش
خود را دایم آب و آتش زده‌ام
پروانه کجا سپهی فر دشمن خویش

چون لاله خود آتش بخرمن خویش
ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو چرخه ساز خود بر مانند
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

دل در بر تنگ بر همی طپد
در خانه سینه چو شیون می طپد
دور از تو چه روز سپهری دیدم
گردیده اشکبار روشن می طپد

آتش چو کند زبد شرر خار کند
با سبزه تر لطف خود اظهار کند

یارب سپند کاتش رخ تو — بازدارم کمر ازین کار کند

از باد کهت جو زمین چران یافت — زو عرش و فرش مرحبا یاب
از مسح رزش جه کنجها یافت زمین — وز قبه او فلک سر بپا یافت

از خوش نو سد کام بستان رنگ حنا — رخ سوده ران سینه وران رنگ حنا
تا خصت پای بوس است در ما — دامن کشد از دستان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند — اولاد جوانشان عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم — تا محشر اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه ساهانست — یکیک اجداد او سکندر شانست
فرزند او نام پدر کرده بلند — جد ار که رو شناس از بابا نست

دلخسته ز پیش داد رسی می آیم — آزرده ز گلشن قفس می آیم
چون ساغر می بهر زمان در ستم — پر میروم تهی ز پس می آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما — هم عشوه پنهان تو برگشته ز ما
مسدود که هی داد اسیران آنگهت — او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

تا وزن شهنشاه ترازو کردست — شه گنج و گهر بدامن او کردست
گستاخ بیار شاه چیزی بنهاد — دارد چو سر از حجاب ازو کردست

غم جای دگر نمیرود از بر من — پژمرده نمیشود گل داغ جنون
تا همنشان از دل غم برود پر — تا میکند رکسیل سرشک از سر من

المنة که ترا رخصت مخاری داد — صیقل به آینه هشیاری داد
تا باده زرگم حو صلکان شد — از موج پستان خط بیزاری داد

گردید بیک نظر تماشه جام — مشکل که دگر بسر کند کوکب جام
ایدیفغان ز دست بدمستیها — الحشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم — ممتاز بلطف ساقی از انجمنم

گیرد چو کس از کف ساقی جام
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ و شمع در نور و سرور
هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان با شب
خورشید فتیله تا بند از رشته نور

افسوس که جمعیت از احوالم رفت
شیرازه اوراق وسائلم رفت
هر عقل بی نوایم از پی برگی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بنده کم راهم
هر جا که روم نکوی ایشه راهم
عالم آستانه درگه تست
هر جا باشم ساکن این گاهم

ابر آب اگر بروی دنیا آورد
باید بمیان ساغر مینا آورد
این حرف ز هر کسی عجب میگویم
باران خبر از عالم بالا آورد

در بادیه گرد و کام بی آب شور
پیدا رود چرا اینهمه عتاب شوی
از ابله پای تو نگیاه خاری
سیراب شد چرا تو سیراب شوی

دست

دست اگر ای قدوه بر آر اشک
نه از ستم چرخ جفا کار شکست
تو نخل ریاض کر مروت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راز تو جهان به سکه دستان بسپار
اسرار بلند را به پستان بسپار
میخورده سفالم به پیروزه
گر راز دلی به مستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایه اوست
رفعت حرفی ز رتبه پایه اوست
باغیست که سر ستون سبزش سروست
کاسایش خاص و عام در سایه اوست

از شاه جهان زمانه ممنون بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش
چون سبحه بدست چرخ گردون بادا

از شاه جهان جهان پر از نازست
کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشمست
پیوسته براه دادخواهان بازست

یارب دایم کمر بهمت بندی
دست ستم فلک ز قدرت بندی

زنجیر عدالتت همیشه پاینده   ای سلسله برپای قیامت بندی

ای عارضهٔ تو عمر کاه همه کس   شام الم است روز سیاه همه کس
تا درد ترا پس مسیحا گوید   دوشنبه بچرخ رفت آه همه کس

محسن دایم سرشک در سینه زده   از شنبه حسرت تا بآدینه زده
با سجده ایزد آشنا بست سرش   پیشانی او ز بیکسی پینه زده

بیکی عربی سوار جنازه حسرت   از خویش سفر کند بانداز حسرت
مرگ انگیخت چرتش از چرخ دگر   سبحه صفت ز تار مژه شیرازه حسرت

از حادثه دور زبس صد مرحله است   آنکس که ستمکار تر از سلسله است
یکبار نشد خانه زنجیر خراب   با آنکه تمام عمر در زلزله است

هرگرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران   روزی دو سه گشت چو خط مکاران
سهو است که از خلق خوش آموزد   راه و روش سلوک با بیماران

ای

ای جلوه شاهدان فرح فتح   داد از پی هم ستاره دوران مژده فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان   کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده گذشتم که پاکان قسمت   شستیم ز جام بسکه اگر جام جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد   آری تاریخ هم ثبات قدم است

گر بهتر ز تو داده جان و تن را   دادن نتوان گفت خسی دادن را
زانگونه که کاه و دانه از دهقان است   تا آنکه بباد میدهد خرمن را

دستی بنود بر تو بداندیش ترا   وارند دم و ریش بس دشمن ترا
در بند دو شاخ مراد و دستی جاهم
تا پایه شوند منبر ریش ترا

تمت بعون الله

بسم الله الرحمن الرحیم

دگر بخت از در یاری درآمد / به شهرستان عشقم رهبر آمد
ره و رسم خطا جویان دگر شد / کسی کو بود رهزن راهبر شد
به گلزاریم طالع رهنما گشت / که با خارش بود صد رنگ گلگشت
ز بستانی به بستان عیش گلچین / که شهری را ز رنگ گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان و چه گلزار / بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید / بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشا کشور فیض / که هر روزن درو باشد در فیض
هوایش کرده از جنت حکایت / ز بادش شمع را نبود شکایت
ز امداد هوا در عین گرما / بجنبد دست بال باد زرنها
هوا شد آنچنان در شب جهانتاب / که باشد جز چراغ روی مهتاب
عمارتهاش همه از چوب از آنست / که خاکش همچو آتش دیگر آنست
درین کشور عزیز است آنچنان خاک / که مردم آرند از هندوستان خاک
نیابد سبزه بالا سبزه را کند / که خاکی را بپای آب مانند
اگر طوفان باد آید بانجا / بتعظیمش نخیزد گرد از جا

زجوشش

ز جوش سبزه در این عالم پاک / نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک
اگر باشد کف گلها گشاده / بود چون دست ممسک ناگشاده
همیشه در هوایش ابر سیار / بسان عاشق اندر کوی دلدار
اگر نه از زمین تا آسمانست / در ابر و سبزه این سر نهانست
ز هر جانب که نخلی قد کشیده / برو عاشق صفت تاکی تنیده
برندان تاکش این تعلیم داده است / که با هر دختری جای باده است
بود زین گونه در آفاق کم شهر / که تا عین هم دریا و هم شهر
ز خانه تا بکشتی پا نهادی / میان سبزه و گل اوفتادی
دو دریا دارد این شهر دلفروز / دو عالم زنده زو باشد عشرت اندوز
یکی جاری میان شهر چون نیل / بروی خوبی کشمیر از و نیل
ز آبش تازه میگردد روانها / از آن جاریست مهرش بر زبانها
دگر یکدل که شد دل سیر آبش / ز خوبی شهر دارد در کنارش
عیان سیر آن سرعت نداده / چو طبع مردمان وسعت گشاده
کشیده از کنار شهر تا کوه / خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر دل با گلشن چه باشد / بکشتی گل بسر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست / که بر دریا پل از گل میتوان بست

نظر تا کرده‌ام بر صفحهٔ دل / کبابم کرده رنگ چشم احول
رسیده موج آتش گر بزانو / گذشته گل ز سر چون سبزه مو
گلش در چار موسم جاودانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر فرق ز روآب این دل / بروید سبزه مو از سر گل
بزیر سبزه آتش هست پیدا / بکوهی سبز میدانست دریا
ندارد سبزه آتش گر راه کشتی / ز آتش منعکس اگر کشتی
میان سبزه کشتی ره گشاده / کسی دیدست این دریا و جاده
خیابانها در آب از راه کشتی / نمایان همچو انهار بهشتی
اگر در فرودین گر تیر ماهست / میان سبزه و گل شاه راهست
عجب راهی که چون دیدش مسافر / نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشم بد دور / معطر گشته مغز از وی چو کافور
بجائی گلفشانی ار رساندست / که بر تخت سلیمان گل فشاندست
گل آتش گشته بوهای دیگر / همین نیلوفرست آن نیز کمتر
درین دریا گل افزون از حسابست / ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینجا شماری / چو در بزم عروسی سوگواری
چه ملکست این خدایا حرمش دار / که شاخ موج آتش گل دهد بار

جزاین

جز این دریا به پیش چار دیگر / گلستان ارم در بحر اخضر
گلش در پاک دامانی چو مهتاب / ز برگ انداخته سجاده بر آب
ز روی برگ شبنمها نشسته / چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ کول را چون ستایم / چگونه بر سر آتش برآیم
چه گویم کی زخم دارند باور / که می‌آید برون از آب اخگر
ز وجد سبزه در این سبز بیشه / کول را خنده می‌آید همیشه
دهان غنچه آتش گاه تبسم / برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مشت پان خورده / بدین شوخی دل از مردم نبرده
نگه رنگین شود از دیدن او / خطا از دست بند و چیدن او
بود امیرش دریا و این گل / لبالب آب داخل کرده در دل
در آب و رنگ چون جام شرابست / چه حاجت این که گویم آفتابست
اگرچه محتسب جمها شکسته / بود در پیش جامش دست بسته
ز منع باده جانم رو بره داشت / می جام کول او را نگهداشت
درین محیط شراب منع باده / لبالب کاسه داده رو گشاده
گل از دوش که دریا را نقابست / بساطش بهتر از آفتابست
دریا بر سر پیرایه گستر / گرفته آب را آئینه در زر

گلستان ارم با آن نکویی   ز ابرد جو آسیه از زرد رویی
بزور با میه از قعر دریا   دمیده سبزتر ز نیزه بالا
درین گلگون قبای گلستانست   سراسر سبزها زرین بساطست
دران گلشن که گل از آب روید   کس از شادابی گلها چه گوید
ز باغستان این دریا چه گویم   هزاران خلد و مینوها چه گویم
بود این بحر اخضر پر جزیره   ز هر یک چشم ادراکست خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی   ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل مطبوع و دلخواه   همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحرا [illegible]   که گیرد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش   طراوتها عیان از برگ و بارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار   سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند   باشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالیده گل در این گلستان   که شد در گل نهان ساق خیابان
شکوفه چون که گردد گلشن آرا   شود این باغ آب روی دریا
ز بحرآرا روان شو با دل شاد   ببین گلستان عیش آباد
فتد چون عکس گلهایش بدریا   کند نظارگی عیشی دوبالا

١٤٧

کشیده قامت فواره موزون   عصای سیمی خوف گردون
ز نهرش گر بساحل گشت آری   در آب سبزه خواهد گشت جاری
ز قوم سبزه در اطراف جدول   نمایان جسم جوشی مطول
ز سجده بید مجنون جبهه فرساست   ببرکاینکه در آیینش جاست
چنین باید طریق حق گذاری   کند با سربلندی خاکساری
بدور هر نهال ابر پرستار   همه روزه هوا دارد وفادار
کمرگردش گر دیده بگریان   کمر در پایش افتاده چو مستان
بروی سبزه هر برگی که افتاد   بزلف بید مجنون خویش بیداد
نقاب از روی گلها تکمله در   [illegible] سبزه و روی خاک مستور
تمام نسبت [illegible] در حریمش   دلی بیتوان و خو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن   کدامین باغ را بلبل شوم من
ازین باغ ار جدا دستان سرایم   وزین گلشن بسوی ان گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نواساز   هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط انگیز هوش   بجوش آید هزاران مرغ خاموش
ز بود از طراوت بعد بحرش   که در خوبی بود بعد از فرح بخش
گرفته جا بدامان کهسار   عمارتهاش همه همه وحش کهسار

١٨١

به دریا روی دارد پشت بر کوه
چو تیغ کوه او خونریز اندوه

گل اندامی چنین نبود بعالم
که باشد پشت و رویش بهتر از هم

زمین باغ از رتبه بالا
بود نه مرتبه افلاک آسا

بجویی هر کدام از دیگری بیش
همه جا داده هم رنگ خویش

رسن فواره‌اش بارد بکهسار
گرفت از سبزه تیغ کوه زنگار

گرفته جدولش چون مطرب مست
زند فواره‌ها موسیقار در دست

نه جدول بلکه سیل کوهساری
در و جوی فیض حق پیوسته جاری

باستحقاق معشوق بهارت
کدامین باغ را زآب بشارت

به پای سرنهالش چشمه مست
که میگردد از آن سیراب هر پست

نباشد کارسازی آب دیگر
گر آب خضر در پایش دهی سر

رسن نازک بود طبع نهالش
چو آبی خورده در هم خورده حالش

درختانش سرافراز و رسیده
ز اطراف خیابان صف کشیده

لسان سرکشان در پهلوی هم
بروز بار شاهنشاه عالم

شهنشاه جهان خورشید دوران
پناه هفت کشور ظل یزدان

سپهرش در ازل شاه جهان خواند
قضا هم ثانی صاحبقران خواند

سرافرازی بلند از آستانش
بزرگی خانه زاد خاندانش

کسی را کاسمان افکند از پای
گرفتش دست و دادش ملک بر جای

بهر کشور که محروم از مرادست
بدرگاهش چو آید کیقبادست

کسی کز کام دل دست طلب شست
نهند آمد بخاک درگهش جست

چو کو شد در کمالش تا تمامان
سر هر بیده را آرد بسامان

گرفت از عهدش آن رنگ زمانه
که خاتم تهاست در انگشت شانه

به پیش جبهه‌اش صبح است دلگیر
ز باغ خلق او یک قطعه کشمیر

کسی کز طلعتش در خواب بیند
چو برخیزد گل از بستر بچیند

مصور فر و شان پادشاهی
مجسم معنی عالم پناهی

بقا بر قامت عمرش قباست
که هر روز و شبی را از دل صفاست

ز گوهر تربیتش گردد به اکسیر
ز بحر نظرش موجب تدبیر

کفش از پنج انگشتست پنجاب
وز آن پنجاب عالم گشته سیراب

دلش بحری که گوهر بر سر آرد
کفش ابری که بی موسم ببارد

دلش از صیقل الهام روشن
در احوال هر کس را تو ایمن

همه اسرار غیبش حاضر هوش
نکرده جز گناه کس فراموش

بلند شد زان دست بالا دست شاهان
که ننهد دست زیر پر گناهان

ز بس بزرگ بخششش نیست قادر
که بخشد چو گردد گنج آخر

بنوعی شان او باشد بلند است | که روساز دکرش بر وی سپهر است
مدوا کش رگ و نشتر بهم یار | خوا لکشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر بیند سوی آتش | سر شبنم شود بر روی آتش
در اقلیمی که عدلش پاسبانست | ز ضبطش خانه‌ها در چون کمانست
یمین از اقبال شاه عدل پرور | بکنج بردی صد شهر دیگر
ز بیم قهر شاه معدلت کیش | نیارد برد کس حق کس از پیش
بریکشه اب از پیسر دکس | صدف وارش ز از اول و پس
زند گر بانگ قهرش بر ستمکار | ز صحرا سیل گریزد بکهسار
چنان کوتاه شد دست ستم کیش | که نتواند زد آسمان بر سر خویش
ز دستش الف شیر تا بیابند | مدد زان شیر تا خنجهار خوی کند
خو آید بر سر عاجز نوازی | کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان را قوی شد آنچنان دست | که خاشاکی ره سیلاب را بست
بیال قوت او کبک کهسار | ز خون باز آرد رنگ منقار
ز بهت از خنده کبک انچنان باز | که از بال کبوتر رم کرده پرواز
ز بس داد عدل از بیداد نخچیر | بلیکی منیاید در نظر شیر
شراب از مجلسش تا گشت مهجور | ز بس دل تا خبر شد بیداه انگور

شد آگه تا ز تیغ باده گردون | بر آید از روی شفق از رنگ میگون
ز اهل شر قوی بازوی اسلام | ز آب تیغش آبروی اسلام
نهند از سنگ تیغش بتهای شکسته | مخالف دین را ره کفر بسته
ز رای کسب آداب شریعت | نهند آیند ارباب طریقت
چو شمشیر غزا سازد حمایل | شود خورشید وش سر تا پا دل
دلیران دلیری از همه پیش | بوقت کارزار چون شمشیر در پیش
بکار حرب شیر نا میف نارد | که از آن زره تا خنجها شیر نکارد
تن شیها دران میدان بکوشد | که خورشیدار ره بیند چشم کوشد
ز تیغش سر بخاک راه بمد و شیر | ز زخم تا کشر دشمن زره پوش
سر گردن کشان و پای تیغش | ظفر نمک گوهر از دریای تیغش
بر آید از وصف تیغش شعله حرف | ز گفت کوچه بندم دگر ظرف
بر آرم ورد خاشر بعد از این دم | سخن را عاقبت محمود سازم
بجولی تا شود کشیر گویر | بعالم نام نیکش تا مشهور
کند دریوزه کوه پیر نیچال | ز خیر دولتش رفعت همه سال

خوشا هندوستان با ورغرت | سواد اعظم اقلیم جنت

ز خاک پای او برداشتن کام — چنان آسان که بردارد کسی کام
متاع خاطر جمع و دل شاد — بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشک کرده نکهت خاک — وزان نکهت سبق خوانست افلاک
هزاران مصر در هر کوچه‌اش کم — چو نیلش رودهای پر طلاطم
نیارد گرد دورانش مساحت — که آخر میشود در وی مسافت
سوادش را گرفته صفحهٔ ارض — نه طول از شهرهاش آگاه نه عرض
چو خور بیرون شود از ملک گردون — رود شب در میان شهر بیرون
بسان باد اگر هر سو شتابی — ره بیرون شدن زانجا نیابی
تعالی الله اگر مصر است اگر شام — بود یک گوشه از این محشر عام
درو گر دیده گم خلق دو دنیا — چو بارانی که می‌بارد بدریا
در آنجا گر خبر گیری ز یاری — که یاری در چه فکر و در چه کاری
رسد پیغام تا سوی خبرگیر — خبر گردد کهن قاصد شود پیر
تمام شهر دارد چند قبله — که در یکی فتاده هر محله
درین معمورهٔ شهر بیکرانه — مجاور میکند گم راه خانه
اگر صد دست لشکر زور آید — خلل در ازدحامش کی در آید
نمیگردد تنک خلقش ز بردن — که دریا کم نمیگردد ز خوردن

چنین شهری بعالم کس ندیدست — که در وی هفت اقلیم آرمیدست
بهر سر منزل از آب طراوت — همه پر برگ و بر چوب عمارت
درین شهر آهن ار بر سنگ آید — بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور درو خلق آرمیده — نه غدر را نه دیده نه شنیده
درو از باج و از تمغا خبر نه — ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل میستانند — ز پروانها همین دل میستانند
ز بردن بر کسی گر رفت بیداد — غریبان را وطن بردند از یاد
چه شهری بوستانی نو رسیده — بناها سروهای قد کشیده
همه حجره خانهای چشم پرکار — بروی هم چو چین طرهٔ یار
عمارتش سر از افلاک بر کرد — زمین یکسر بسوی بالا سفر کرد
چنان دارد بشهر رفعت بنا را — که آب از ابر باشد خانها را
به پا انداز شد باران مهیا — برای کوچهایش فرش خارا
عمارتش همه هم قامت هم — همه آیینه دار صورت هم
بناها سر بسر از سنگ خارا — ز رنگینی هنرها آشکارا
ز نقش تیشه‌ها بر صفحهٔ سنگ — سراسر کوچها پر نقش ارژنگ
ز صورتها که دارد سنگ رهزن — نماید تیشه هم نقش شیرین

به پای مرغان اکبرآباد ・ بیک پا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دل افروز ・ بگشت عشرت اهل حرفه هر روز
فتاده در دکان یک بها جنس ・ همه سرمایه دریا و معدن
برون آید اگر باشد خریدار ・ ز یک دکان او صد کاروان بار
به دکانها فتاده بر سر هم ・ متاع شیر مرغ و جان آدم
به دست پیر افتد رایگانی ・ ز دکانهایش کالای جوانی
بجای داروی از دکان عطار ・ توان صحت خریدن بهر بیمار
ببازارش ز خوبان گل اندام ・ شگفته گلبن عیشی بهر کام
بهر دکان که افتاده است راهت ・ پی سودا بجا مانده نگاهت
قماش دلبر بزاز دارد ・ که بر دیبای چینی ناز دارد
قماشی کس بر او ننهاده انگشت ・ همه جا شبر از عرض پس پشت
بت صراف با صد عشوه و ناز ・ بنقد قلبها گیرد باز
به پیش او ز روح صرف زر ・ نیاید شهر اندر برابر
با این معزز زر عاشق چه سازد ・ به این فن گدا این حیله بازد
بدستش نقد دل از هر گدا داد ・ درست از زر گرفت خور بسی داد
ز قنبولی دلی دارم همه ریش ・ ز هم پیچیده همچون مهره در جوش

